

شلومو ونتسیا

زوندرکماندو در جهنم اتاق های گاز



شلومو ونتسیا

زوندرکماندو در جهنم اتاق های گاز



هنگامی که ارتش هیتلری سراسر اروپا را به تصرف خود درآورده بود، شلومو ونتسیای جوان با خانواده اش در شهر یونانی سالونیک سکونت داشت. نازی ها او و سایر اعضای خانواده اش را به جرم یهودی بودن دستگیر و راهی اردوگاه مرگ آشویتس کردند. نازی ها شلومو ونتسیای ۲۱ ساله را در گروه ویژه ای که «زوندرکماندو» نام داشت به کار گماردند؛ وظیفه اعضای این گروه انتقال اجساد قربانیان از اتاق های گاز به کوره های جسدسوزی بود. نازی ها برای از بین بردن آثار جنایتشان اعضای زوندرکماندو را نیز بعد از مدتی روانه اتاق های گاز می کردند. شلومو ونتسیا از نادر اعضای این گروه است که موفق به فرار شد و شهادت هولناکش سندی گویا از یکی از بزرگترین فجایع تاریخ بشر است.

«داستان شلومو ونتسیا حقیقتاً تکان دهنده است چرا که این یگانه شهادت کاملی است که از یک بازمانده «زوندرکماندو» در دست است... قدرت این شهادت مرهون مردی است که با صراحت و صداقتی ستودنی آن را بیان داشته است... او با کلماتی ساده به چهره های رنجور و نگاه های بی فروغ، امید باخته و وحشت زده مردان، زنان و کودکانی که تنها یک بار و به عبارتی آخرین بار دیده بود، جان بخشیده است.»

سیمون وی، بازمانده هولوکاست و نخستین رئیس منتخب پارلمان اروپا

21,90 €
ISBN : 978-2-304-02564-4
ISBN 13 : 9782304025644



کتابخانه علاءالدین

Éditions
Le Manuscritکتابخانه علاءالدین
www.aladdinlibrary.orgÉditions Le Manuscrit
www.manuscrit.com

زوندركماندو

در جهنم اتاق های گاز

شلومو ونتسيا

زوندركماندو

در جهنم اتاق های گاز

ترجمه: ژيلا ابراهيمی

کتابخانه علاءالدین

Éditions Le Manuscrit

كتابخانه علاءالدين

**Bibliothèque Aladin
Aladdin Library
www.aladdinlibrary.org**

© CDCJ آشویتس- بیرکناو

© Éditions Le Manuscrit, 2009

www.manuscrit.com

ID Ouvrage : 12586(F)

ISBN : 978-2-304-02564-4 (livre imprimé)

ISBN 13 : 9782304025644 (livre imprimé)

ISBN : 978-2-304-02565-1 (livre numérique)

ISBN 13 : 9782304025651 (livre numérique)

در باره کتابخانه اینترنتی علاءالدین

"کتاب بهترین همنشین و مونس انسان است." این کلام شیوا به اشکال گوناگون در فرهنگها و تمدنهای مختلف در طول تاریخ و در سراسر گیتی بیان شده است.

انسان از روزگاری که خواندن و نوشتن را آموخت به یاری کتاب توانسته است افکار و احساسات و غم ها و شادی هایش را با انسان های دیگر در میان بگذارد و از این طریق به "شناخت" مشترکی با هموعان خود دست یابد.

ارتقای این "شناخت مشترک و متقابل" هدفی است که کتابخانه علاءالدین با ترجمه آثار مهم تاریخی، ادبی و فرهنگی دنبال می کند، به این امید که این نهیب به وجدان های بیدار و فراخوان به هوشیاری، صدای حامیان منطق، اخلاق و گفتگو در جهان امروز را هر چه رساتر سازد.

نخستین کتاب های این کتابخانه را از میان آثاری برگزیده ایم که یکی از سیاه ترین و دردناک ترین صفحات تاریخ بشر را ترسیم می کنند: تاریخ هولوکاست و نسل کشی میلیون ها یهودی در اروپا به دست حکومت نازی.

کمیسیون علمی کتابخانه علاءالدین معتقد است که در تعامل فرهنگ ها و تمدن های مختلف در جهان معاصر، شناخت متقابل و احترام به یکدیگر ضروری است. این کمیسیون که اعضای آن را روشنفکرانی از فرهنگ های گوناگون تشکیل می دهند، در صدد است تا آنچه را که در توان دارد برای ارتقای شناخت و آگاهی متقابل از فرهنگ ها، به ویژه میان مسلمانان و یهودیان، به کار بندد.

ژاک آندرانی

سفیر کبیر فرانسه

رئیس کمیسیون علمی کتابخانه اینترنتی علاءالدین

مایلم این کتاب را به دو خانواده ام تقدیم کنم: خانواده ای که پیش از جنگ داشتم و خانواده ام پس از جنگ. قبل از همه به مادر بسیار عزیزم می اندیشم که در لحظه مرگ 44 سال داشت و به دو خواهر کوچکم، ماریکای 14 ساله و مارتای 11 ساله. بارها به زندگی غم انگیز مادرم فکر کرده ام، زنی که در در عتفوان جوانی با پنج فرزند بیوه شد. او با فداکاری بسیار و رنجی طاقت فرسا ما را بزرگ کرد و به ما اصول زندگی شرافتمندانه، همچون صداقت و احترام به دیگران، را آموخت. همه از خودگذشتگی ها و مرارت های مادرم روز 11 آوریل 1944، لحظاتی پس از پیاده شدن از واگن قطار احشام در اردوگاه آشویتس، از صفحه روزگار محو گردید، چرا که او و دو خواهر کوچکم را به اتاق گاز بردند.

با به پایان رسیدن این مصیبت بزرگ بود که خانواده دوم من متولد شد. همسر ماریکا و سه پسر، ماریو، آلساندرو و آلبرتو بسیاری مسائل را بهتر از من می دانند و تا بن استخوان به صداقت و احترام به دیگران پایبندند. به یمن استواری همسر، فرزندانم مردانی شده اند که به آنها می بالم. ماریکا همواره در غلبه بر مشکلات جسمی که دوران اسارت در اردوگاه در من ایجاد کرده مرا یاری کرده و بر جراحتهای عمیق درونم مرهم گذاشته است. او شایسته بسا بیش از مهر خاموش من است. به تو به خاطر هر آن چه کرده ای و هر آن چه برای نوه هایمان

آلساندرا، دانیل، میکلا، گابریل و نیکول و عروسانمان میریام،
آنجلا و سابرینا می کنی، سپاس می گویم.

شلومو و نتسیا

"حقیقت در تمامیت آن بسا غم انگیزتر و طاقت فرساتر است."

زالمن لونتال¹

¹ دستنویست های زلمان لونتال در اکتبر 1962 در حیاط کوره آشویتس، جایی که آنها را در خاک دفن کرده بود، پیدا شد. لونتال که در آشویتس در اسارت به سر می برد، در نوامبر 1944 تنها چند هفته قبل از آزادسازی اردوگاه به قتل رسید.

یادداشتی از بئاتریس پراسکیه

شهادتی که پیش رو دارید بر اساس یک سلسله مصاحبه تنظیم شده است که من از 13 آوریل تا 21 مه 2006 در شهر رم با شلومو ونتسیا به عمل آوردم. این مصاحبه ها که به زبان ایتالیایی و با یاری مارچلو پتزی مورخ سرشناس ایتالیایی صورت گرفت، پس از تنظیم و ویراستاری بار دیگر توسط شلومو ونتسیا بازخوانی شد.

این شهادت مردی است که در بطن ماشین خوفناک مرگ قرار گرفته بود، گزارشی مستند از یکی از معدود بازماندگانی که قادر است درد و محنت عظیم قربانیان "مطلق" فاجعه را بازگو کند، همانها که نه بخت و نه تصادف آنان را از چنگال سرنوشتی دهشتناک نجات نداد.

این شهادت، فراتر از ثبت خاطره، سندی است تاریخی که بر تاریک ترین برهه تاریخمان نور می تاباند.

مقدمه ای از سیمون وی²

شلومو ونتسیا در تاریخ 11 آوریل 1944 به اردوگاه آشویتس - بیرکناو رسید، من هم چهار روز بعد از او از درانسی (اردوگاهی در شمال پاریس در فرانسه اشغالی) به آنجا منتقل شدم. تا تاریخ 9 سپتامبر 1943 او در یونان و من در نیس تحت اشغال ایتالیا زندگی می کردیم. در آن شرایط احساس می کردیم که لاقلاً بطور موقت از خطر انتقال به اردوگاه های مرگ نازی جان به در برده ایم. اما پس از تسلیم بی قید و شرط ایتالیا در برابر آلمان، کسانی که در منطقه آلپ ماریتیم در جنوب شرقی فرانسه و افرادی که در شبه جزیره یونان به سر می بردند، زیر فشار نازی ها قرار گرفتند.

هر وقت راجع به هولوکاست صحبت می کنم، اغلب به انتقال و نابودی یهودیان یونان اشاره می کنم، چرا که آن چه در آن کشور به وقوع پیوست بخوبی نشانگر عزم راسخ نازی ها در اجرای "راه حل نهایی" است. آنها یهودیان را از کوچکترین و

² خانم سیمون وی نخستین رییس پارلمان اروپا بعد از انتخابی شدن این مجلس و از چهره های برجسته سیاسی و اجتماعی فرانسه است. او در نوجوانی به همراه سایر اعضای خانواده اش به اردوگاه های مرگ نازی منتقل شد و مادر، پدر و برادر خود را در جریان هولوکاست از دست داد. خانم وی رییس افتخاری بنیاد یادبود هولوکاست در فرانسه می باشد.

دورافتاده ترین جزایر یونان به اردوگاه های مرگ منتقل کردند. از این رو من با اهتمام خاصی داستان شلومو ونتسیای یهودی و شهروند ایتالیایی را خواندم. او نه تنها به زبان یونانی بلکه به زبان لادینو، گویش یهودیان محل سکونتش در سالونیک، نیز صحبت می کند. نام ونتسیا یادآور زمانی است که اجدادش در سالهای درگیری پس از اخراج یهودیان از اسپانیا در سال 1492 رهسپار ایتالیا شدند و سپس به سالونیک که به "اورشلیم بالکان" مشهور بود، کوچ کردند. گفتنی است که نود درصد یهودیان سالونیک در جریان هولوکاست جان باختند.

من حکایت‌های بسیاری از یهودیانی که به اردوگاه های مرگ منتقل شدند خوانده ام که هر بار مرا به یاد زندگی در اردوگاه می اندازد، اما داستان شلومو ونتسیا حقیقتاً تکان دهنده است چرا که این یگانه شهادت کاملی است که از یک بازمانده "زوندرکماندو" در دست است. به یمن شهادت های او ما به روشنی در می یابیم که چگونه نازی ها آنها را محکوم به اجرای کره ترین و شنیع ترین کارها می کردند: یعنی کمک به قربانیانی که برای مرگ گزینش شده بودند جهت برهنه شدن و ورود به اتاق های گاز. آنها می بایست اجساد توی هم رفته قربانیان را به کوره های جسد سوزی منتقل می کردند. هرچند اعضای زوندرکماندو علیرغم میلشان شریک جلادان شده بودند، اما نازی ها تقریباً همه آنها را به قتل رساندند.

قدرت این شهادت مرهون نویسنده ای است که با شرافتی ملامت ناپذیر آن را بیان داشته است. او تنها به شرح

مشاهداتش بسنده کرده و هیچ نکته جزیی را هم از قلم نیانداخته است: حتی کربه ترین چیزها مانند وحشی گری مسئول کوره جسد سوزی، اعدام های دسته جمعی و یا اتاق های گاز که مرتب پر و خالی می شد، و افزون بر این، نکاتی که این وضعیت دهشتناک را کمی کم رنگ می نمود، مانند گذشت نسبی یک افسر هلندی اس اس و شرایط زندگی بهتر اعضای زوندرکماندو، خادمان بی جانترین ماشین مرگ، در این شهادت بازگو می شود.

وجه دیگری که شهادت شلومو ونتسیا را استثنایی می کند این است که ونتسیا جنبه های حزن انگیز "کارش" در زوندرکماندو و جزئیات غیر قابل تحملی را که نشانگر جنایات نفرت انگیز نازی ها است پس از مدت ها سرانجام در مصاحبه ای با بناتریس پراسکیه بازگو کرده است. او با کلماتی ساده به چهره های رنجور و نگاه های بی فروغ، امید باخته و وحشت زده مردان، زنان و کودکانی که تنها یک بار و به عبارتی آخرین بار دیده بود، جان بخشیده است. در میان این انسانها بودند کسانی که از سرنوشت خود بی خبر بودند، و کسانی که از گتوها منتقل شده و نسبت به احتمال بقای خود بیمناک بودند، و سرانجام کسانی که از درون اردوگاه برای مرگ گزینش شده و به قطع و یقین می دانستند که مرگ در انتظار شان است. فارغ از دانسته شان، اما، برای بسیاری از آنها مرگ بسان رهایی بود. به رغم همه اینها، گاه پرتو کم سویی از انسانیت تاریکی محض در آن اردوگاه وحشت را می شکافت و همین امر باعث

می شد تا شلومو ونتسیا بتواند در آن جهم دوام بیاورد. او در آستانه ورود به اتاق گاز با عمویش لئون ونتسیا روبرو می شود که به کام مرگ فرستاده می شد چرا که برای بیگاری بسیار رنجور شده بود. شلومو تلاش می کند قبل از آن که اتاق گاز عمویش را ببلعد، به او غذا برساند. به این ترتیب توانست در آخرین لحظات به او محبت کند و برایش پس از مرگ دعایی بخواند. همه این کارها به او جان تازه ای می بخشید. ساز دهنی که گاهی می نواخت نیز به او آرامش می داد و بالاخره همین کارهایی که نشانگر همبستگی است به او کمک کرد تا مانند بسیاری از زندانیان دیگر یک انسان باقی بماند.

شلومو ونتسیا تلاش نکرده است که هیچ موضوع انتقاد برانگیزی را مسکوت باقی بگذارد. او با شجاعت به احساس همدستی با نازی ها اذعان می کند، با صداقت می گوید که گاه برای بقا مجبور بود بغایت خودخواه باشد، و با صراحت اعتراف می کند که پس از آزاد سازی اردوگاه ها شوق انتقام در او موج می زد. این همه گواه شرافت او است. در پاسخ به کسانی که مدعی اند که او به خاطر عضویت در زوندركماندو بهتر از سایرین غذا می خورد و لباس بهتری داشت و رنج کمتری متحمل می شد، می گوید: "یک قرص نان، دمی استراحت و یک لباس بیشتر چه اهمیتی دارد، آن گاه که انسان دستش هر روز به مرگ کسی آغشته است؟"

شلومو ونتسیا طعم آنچه بر سر قربانیان "عادی" در اردوگاه می آمد را هم چشیده بود و این وضعیت را با دقتی کم نظیر بیان

می کند و هم او است که بی درنگ اعلام می کند که ترجیح می داد بمیرد تا مجبور به کار در کوره های جسد سوزی نشود.

به راستی چگونه می توان در این جهنم زنده ماند، در جهنمی که تنها افق رهایی لحظه ای است که فرد به قتل می رسد؟ به این پرسش هر زندانی به سبک خود پاسخ می دهد. بسیاری همچون شلومو ونتسیا، نباید اصلاً به این امر فکر می کردند: "در ده، بیست روز اول، پیوسته از ابعاد این جنایت در شگفت بودم اما بعد از آن دیگر آدم به این چیزها فکر نمی کند." هر روز ترجیح می داد بمیرد، و با این حال هر روز برای بقا مبارزه می کرد.

این که شلومو ونتسیا امروز همچنان زنده است یک پیروزی مضاعف بر تلاش هیتلر برای نابودی یهودیان محسوب می شود، چرا که نازی ها با کشتن اعضای زوندرکماندو بر آن بودند که یهودی و شاهد را بکشند، یعنی می خواستند مرتکب جنایت شوند و آثار آنرا بزداپند. اما شلومو ونتسیا زنده ماند و پس از مدت ها سکوت داستانش را بازگو کرد، درست مانند یهودیان دیگری که به اردو گاه ها منتقل شده بودند. اگر او مانند من و بسیاری دیگر خیلی دیر از این مسائل سخن به میان آورد علتش آن بود که هیچکس نمی خواست به حرف های ما گوش دهد. ما از دنیایی باز می گشتیم که می خواستند همه ما را از صحنه بشریت حذف کنند: ما می خواستیم آنچه بر سرمان آمده بود را بازگو کنیم، اما با ناباوری، بی تفاوتی و حتی خشم دیگران روبرو می شدیم. سال ها بعد از انتقال به اردوگاه ها قدرت یافتیم تا

زوندركماندو

لب بگشاییم و داستانمان را شرح دهیم، چرا که سرانجام به حرفمان گوش می کردند.

از این رو است که این شهادت را مانند شهادت سایر انتقال یافتگان به اردوگاه های مرگ، باید به مثابه فراخوانی به تامل و هوشیاری تلقی کرد. شلومو ونتسیا فراتر از آنچه در باره زوندركماندو به ما می آموزد، به ما یادآوری می کند که "جنایت علیه بشریت" و وحشت مطلق، یعنی هولوکاست، چه بوده است. صدای شلومو مانند صدای دیگر قربانیان هولوکاست روزی خاموش خواهد شد، اما گفتگوی او با بناتریس پراسکیه باقی خواهد ماند، گفتگو میان شاهد عینی این جنایات و زنی جوان، نماینده نسل جوان که به حرف های او گوش فرا داده است. این زن سالها است که بخش اعظم زندگی اش را به مبارزه علیه فراموشی این جنایات اختصاص داده است. من از او تقدیر می کنم بویژه از شجاعتش که توانست شلومو ونتسیا را در این بازگشت تکان دهنده به گذشته همراهی کند.

بر نسل جوان واجب است که این جنایات را فراموش نکنند و کاری کنند تا صدای شلومو ونتسیا تا ابد طنین بیاندازد.

سیمون وی

فصل اول

زندگی در یونان قبل از انتقال به اردوگاه

نامم شلومو ونتسیا است. در 29 دسامبر 1923 در یک خانواده یهودی در سالونیک یونان به دنیا آمد. اجداد من قرن‌ها پیش در جریان اخراج یهودیان از اسپانیا مجبور به ترک آن کشور شدند. ابتدا به ایتالیا کوچ کردند و بعدها در یونان مستقر شدند. از این رو نام خانوادگی من ونتسیا است، یعنی نام شهر ونیز به زبان ایتالیایی. در آن روزگار یهودیانی که از اسپانیا هجرت می کردند نام خانوادگی نداشتند و با کنیه پدرانشان شناخته می شدند، مثلاً اسحاق ابن سلیمان.

آنها پس از ورود به ایتالیا برای خودشان نام‌های خانوادگی انتخاب کردند که مرتبط با شهری بود که در آنجا سکنی گزیدند. به همین خاطر نام خانوادگی بسیاری از یهودیان همچنان برگرفته از اسامی شهرهای معروف است. این موضوع به ما اجازه داد که تابعیت کشور ایتالیا را حفظ کنیم. ما خانواده ای بودیم متشکل از پنج فرزند: دو پسر و سه دختر. برادر بزرگ من موریس دو سال و نیم بزرگتر از من بود و بعد از او خواهرم راشل متولد شد که یک سال و دو ماه بزرگتر از من بود. سپس دو بچه آخر متولد شدند: ماریکا در سال 1930 و بعد از او مارتا در سال 1933.

در سال های اول در خانه کوچکی زندگی می کردیم. خانه ما بزرگ نبود ولی بهتر از کلبه های چوبی بود که بیشتر یهودیان

زوندركماندو

فقير سالونيك در آن سكونت داشتند. البته به تدريج با افزايش تعداد بچه ها، خانه براى ما خيلى تنگ مى شد.

هنگامى كه خانه مان را فروختيم من حدود پنج سال داشتم و در زمينى در مجاورت منزلمان كه متعلق به پدر بزرگم بود، يك خانه دو طبقه ساختيم. پدرم كمى خودمحمور بود و داد اسمش را با آجرهاى قرمز در مسيرى كه منتهى به در خانه مى شد حك كنند. طبقه دوم به خانواده هاى يونانى اجاره داده شده بود. پول اجاره به پدرم در پرداخت ماليات كمك مى كرد. متاسفانه با مرگ زود هنگام او همه چيز عوض شد. فوت او در سال 1934 يا 1935 به وقوع پيوست و به اين ترتيب پنج فرزند بى پدر شدند.

شما در آن زمان هنوز بچه بوديد، چگونه فقدان پدر را تحمل كرديد؟

من يازده سال داشتم. يك روز در مدرسه بودم كه يكى از دختر عموهاى پدرم آمد دنبالم و براى ديدن او مرا به بيمارستان برد. پدرم را بخاطر بيمارى كبد عمل كرده بودند ولى ديگر كارى از دست پزشكان ساخته نبود. من حتى نتوانستم او را ببينم چرا كه قبل از رسيدنم، فوت كرده بود. به ناگاه احساس كرديم تك و تنها و بدون هيچ منبع درآمدى شديم. پدرم مديريت آرايشگاهى را به عهده داشت كه پدرش برايش ساخته بود. مسلماً من نمى توانستم جاى خالى پدرم را پر كنم چرا كه هنوز خيلى بچه سال بودم. از اين رو دستيار او مديريت را به عهده گرفت و در ازاي آن هر هفته درصد ناچيزى را به حساب مادرم واريز مى كرد. ولى با اين مقدار نمى شد شكم خانواده اى با پنج فرزند را سير كرد.

زندگی در یونان

تنها به لطف کمکهای چهار تن از دایی هایم بود که ما هر روز می توانستیم کمی غذا بخوریم. من هر پنج شنبه پیش آنها می رفتم تا چند سبد سبزیجات و بادمجان، پیاز و چیزهای دیگر که خودشان می کاشتند و برای خواهرشان کنار می گذاشتند را بگیرم. این کمک ها ضروری ولی نا کافی بود به طوری که یک سال پس از مرگ پدرم مجبور شدم مدرسه را برای یافتن کار ترک کنم تا به این ترتیب بتوانم از نظر مادی به خانواده کمک کنم. در آن موقع تقریباً دوازده سال داشتم.

برادر بزرگتان چه می کرد؟

کنسولگری ایتالیا برادرم را برای تحصیل به میلان فرستاده بود، چرا که پدرم به عنوان سرباز پیش کسوت در جنگ جهانی اول و شهروند ایتالیایی، نزد دولت ایتالیا از امتیازاتی برخوردار بود. رفتن برادرم به میلان به ما کمک می کرد که یک نان خور کمتر در خانه داشته باشیم. پس از به اجرا درآمدن رسمی قوانین نژاد پرستانه در سال 1938 در ایتالیا، برادرم از انستیتوی فنی مارچیونی میلان اخراج و به یونان تبعید شد. به این ترتیب او نیز نتوانست تحصیلاتش را بپایان برساند.

پدرم از درک ماهیت واقعی رژیم فاشیستی در ایتالیا کاملاً ناتوان بود. وی آنقدر از این که در یونان تبعه ایتالیا بود به خود می بالید که لحظه ای در پوشیدن پیراهن سیاه رژیم جدید درنگ نکرد و حتی هنگامی که فرصتی دست می داد با غرور در رژه ایتالیایی ها شرکت می کرد. به نظر او موسولینی سوسیالیست بود و چهره واقعی فاشیسم را در نمی یافت. ما

زوندركماندو

به قدری از واقعیات جهان خارج پرت بودیم که متوجه انحرافات این رژیم نمی شدیم. به عنوان رزمنده قدیمی، پدرم در تمامی تظاهرات و رژه هایی که توسط ایتالیایی ها ترتیب داده می شد شرکت می کرد. این کار تنها تفریحش بود و به این ترتیب در مقابل یهودیان دیگر سالونیک احساس سربلندی می کرد.

تعداد اندکی از یهودیانی که از ایتالیا آمده بودند، ملیت خود را حفظ کردند. اغلب آنها مانند پدرم بودند یعنی از واقعیت امر بی اطلاع، از این رو بدرستی وضعیت موجود را درک نمی کردند.

آیا در سالونیک احساس می کردید که میان تبعیدیان ایتالیایی و یونانی تفاوتی وجود دارد؟

از شصت و پنج هزار یهودی سالونیک، اگر بخواهیم خیلی حساب کنیم ما ایتالیایی ها سیصد نفری بیشتر نبودیم. اما فقط ما اجازه داشتیم فرزندانمان را به مدرسه ایتالیایی بفرستیم و نسبت به دیگران که معمولاً به مدرسه یهودی می رفتند امتیازاتی به ما تعلق می گرفت: همه چیز برای ما مجانی بود، به ما کتاب می دادند، در غذا خوری مدرسه غذا می خوردیم و روغن ماهی هم به ما می دادند... روپوشهای فشنگی می پوشیدیم. روی روپوش پسرها عکس هواپیما و برای دخترها عکس پرستو دوخته شده بود. در آن زمان فاشیست ها سعی می کردند ترقی و رونق ایتالیا را سر زبانها بیاندازند و این کار نوعی تبلیغ در نزد کشورهای دیگر بود و در این میان ما هم از این امتیازها استفاده می کردیم.

زندگی در یونان

به این ترتیب شنبه ها در مدرسه مراسم "شنبه فاشیستی" برگزار می شد که همه دانش آموزان باید در آن شرکت می کردند. از شرکت در این رژه ها به خود می بالیدم برای اینکه احساس می کردم با دیگران متفاوتم و از این موضوع خوشم می آمد.

من همچنین دو بار در تعطیلات با بالیلا³ به اردو در ایتالیا رفتم، در حالی که در آن زمان هیچکس سفر نمی کرد. تازه ما امتیازات دیگری هم داشتیم چرا که سفارت ایتالیا به ما خیلی کمک می کرد. به عنوان مثال در برخی از اعیاد کنسولگری میان ایتالیایی های کم بضاعت کفش و کتاب توزیع می کرد. در زندگی ما این چیزهای کوچک اهمیت بزرگی داشت.

باید گفت که جامعه یهودی سالونیک به سه طبقه تقسیم می شد: تعداد اندکی متعلق به طبقه بالا یعنی ثروتمندان بودند، یک گروه کوچک هم تقریباً گلیم خودشان را از آب بیرون می کشید ولی اکثر آنها از بام تا شام کار می کردند بی آنکه بدانند آیا شب به اندازه کافی پول برای سیر کردن شکم خانواده شان خواهند داشت یا نه. سخت است که این را بگویم ولی در خانه من نمی توانستم بگویم: "گرسنه ام، می روم غذا بخورم" چرا که همه چیز کم داشتیم. وضع ما چقدر تفاوت داشت با بچه های امروزی که باید مجبورشان کرد تا بشقابشان را تمام کنند. آنجا همه چیز محدود بود. هر کس باید یک طوری سعی می کرد برای خودش قوت لایموتی پیدا کند. به خاطر دارم که همسایه هایی داشتیم که از ما فقیرتر بودند. مادرم همیشه

³ جنبش جوانان فاشیست

زوندركماندو

تلاش می کرد به آنها کمک کند در حالی که ما خودمان همیشه در مضیقه بودیم. این را گفتم تا بدانید که چه فقری ما را احاطه کرده بود. البته همین چیزها بود که شخصیت مرا آبدیده کرد. من ایمان دارم که کسی که دائم با کمبود مواجه است شخصیت مستحکمتری پیدا می کند.

در سالونیک زندگی یهودیان چگونه بود؟

گمان می کنم در آن شهر پنج یا شش محله یهودی نشین وجود داشت که ساکنان آن همگی بسیار فقیر بودند. آن محله‌ها بر اساس شماره تراموایی که از آنجا می گذشت شماره گذاری شده بود، اما محله اصلی نامش بارون هیرش بود، نام یک انساندوست ثروتمند که به جامعه یهودیان کمک کرده بود. بیش از نود درصد ساکنان این محله یهودی بودند. ما درست در حاشیه این محله زندگی می کردیم ولی من تقریباً همیشه با یهودیان بودم. در منزل همه غذاهایمان کاشر بود، نه به این خاطر که خانواده ای مذهبی و یا واقعاً مومن بودیم بلکه برای این که تمامی مغازه های محله غذای کاشر می فروختند. به خصوص گوشت، که البته بندرت می توانستیم اجازه خرید آنرا بخودمان بدهیم. جمعه ها گوشت با لوبیا می خوردیم که برای فقرا غذای شاهانه ای بود. اگر کسی واقعاً می خواست غذای غیر کاشر بخورد باید برای خرید به محله های دور دستی می رفت. در عوض در مدرسه، غذای کاشر به ما نمی دادند ولی این مسئله برای من مشکلی ایجاد نمی کرد. برای ما مهمترین چیز خوردن غذا بود تا از گرسنگی نمیریم.

زندگی در یونان

در محیط پیرامون ما بسیاری از یهودیان مذهبی بودند، اما نه مانند لهستان آن زمان، که همه اهالی روستاهای کوچک یهودی نشین بسیار مومن و پایبند به اجرای مناسک مذهبی بودند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم باید در مراسم بارمیتزوا آیاتی از تورات را می خواندم، اما بلد نبودم زبان عبری بخوانم و لذا همه چیز را از بر کردم. در آن زمان پدرم در قید حیات نبود و پدر بزرگم مرا به کنیسه برد. از آن روز هر بار که پیش پدر بزرگم می خوابیدم او مرا سحرگاه بیدار می کرد تا با او نماز صبح را بخوانم. مانند همه پسر بچه های سیزده ساله که ترجیح می دهند با خیال راحت بخوابند من در تخته قلمت می زدم و غرغرکنان سعی می کردم از نماز صبح فرار کنم.

روابط بین یهودیان و غیر یهودیان چگونه بود؟

مشکل خاصی وجود نداشت. با آنکه اکثر دوستان من یهودی بودند ولی من با مسیحیان هم می جوشیدم. البته گاهی اوقات درگیری هایی هم پیش می آمد، چون برخی از جوانان از محله های مجاور به محله یهودیان می آمدند که ما را تحریک کنند. این درگیری ها در واقع دعوای بین پسر بچه ها بود. نمی دانم در این مورد می توان صحبت از احساسات ضد یهودی کرد یا نه. ماجرای را بخاطر می آورم که نزدیک بود عاقبت خوبی برایم نداشته باشد. دوازده یا سیزده ساله بودم. در آن زمان اغلب شب ها برای دیدن دختر های محله های دیگر و قرار گذاشتن با آنها به بیرون محله مان می رفتیم. اما پسرهای محل خیلی زود حسادتشان گل می کرد و تلاش می کردند ما را از

زوندركماندو

محلہ شان بیرون کنند. یک بار با چہار پنج تن از دوستانم در مقابل گروہی از بچہ ہای یک محلہ دیگر قرار گرفتیم. دوستانم بہ سرعت از یک میان بر دررفتند، اما من بی توجہ بہ خطر بہ راہ رفتن ادامہ دادم. وقتی دیدم جوانان طرف مقابل تا چہ حد عصبانی ہستند وانمود کردم کہ معلولم و لنگ لنگان راہ می رفتم. وقتی از کنارشان می گذشتم بہ من گفتند: "شانس آوردی کہ معلولی والا دخت را می آوردیم." من دہ قدمی بہ همان صورت جلو رفتم و بعد پا بہ فرار گذاشتم. بگذریم، ہر نوجوانی از این داستانہا در زندگیش داشته است.

اما شما احساس نمی کردید کہ دشمنی خاصی نسبت بہ یہودیان وجود دارد...

تنہا زمانی کہ تنش ناخوشایندی احساس می کردیم عید پاک ارتودوکس ہا بود. در سینماہا فیلم ہایی نشان می دادند کہ بہ احساسات ضد یہودی دامن می زد. در آنہا صحبت از کشتار بچہ ہای مسیحی توسط یہودیان بود و گفتہ می شد کہ یہودیان با خون این بچہ ہا نان فطیر می پزند. برای من آن صحنہ ہا سخت ترین لحظات بود ولی بخاطر ندارم کہ نمایش چنین فیلم ہایی منجر بہ حملاتی شدیدی بہ ما شود.

در عوض، سختی یہودی بودن را زمانی احساس کردیم کہ حکومت تغییر کرد و رژیم فاشیستی قدرت را بہ دست گرفت. با روی کار آمدن فاشیستہا یہودیان بیش از سایرین با مشکلات مواجه شدند. حتی زمانی کہ پسرہای محلہ ہای دیگر درگیری ایجاد می کردند ہمیشہ یہودیان مقصر شناختہ می شدند. اما

زندگی در یونان

از اینها که بگذریم، جهان ما آنقدر از مسائل دنیا دور بود که تعداد کمی در آن زمان از آنچه در آلمان می گذشت با خبر بودند. وانگهی، حتی تا آخر کار هم کسی نمی توانست این جنایات را تصور کند. توجه داشته باشید که ما نه تلفن داشتیم و نه رادیو. فقط دو تا تاکسی شهر دارای رادیو بودند. راننده یکی از این دو تاکسی یک یهودی بود و هنگامی که از کنار ماشینش رد می شدیم، صدای کسی شنیده می شد که برایمان عجیب و غریب بود اما در واقع همان رادیو بود. این دستگاه کنجکاوی شدید ما را برمی انگیخت و می خواستیم سر در بیاوریم که چگونه ساخته شده است. اما من به هر حال کم سن و سال تر از آن بودم که بخواهم معنای حرفهایی را که از رادیو خارج می شد بفهمم.

پس شما در دوازده سالگی مجبور شدید به تنهایی از عهده کارها برآیید و برای کسب و کار ترک تحصیل کردید...

بله، من دیگر تکیه گاهی که مرا تشویق به ادامه تحصیل کند یا در درسهایم به من کمک کند نداشتم. مادرم با وجود آنکه در یونان متولد شده بود اما یک کلمه یونانی حرف نمی زد، چرا که والدینش مانند بسیاری از یهودیان دوست نداشتند دخترشان با غیر یهودیان معاشرت کنند. در خانه زبان ما لادینو بود، اما با بچه های محل همیشه یونانی حرف می زدیم. من زبان یونانی را عالی و بدون لهجه و لحن خاص یهودیان سالونیک صحبت می کردم. هر چه را که بلد بودم از همان کوچه و خیابان یاد گرفته بودم. من به مدرسه یهودیان نرفتم. تازه آنقدرها هم در مدرسه ایتالیایی درسخوان نبودم. دیگر پدرم بالای سرم نبود که

زوندركماندو

به من مسائل زندگى را آموزش دهد و مادرم هم به چند توصیه و سفارش كلى بسنده مى كرد. در خانواده هاى بى بضاعت، مشغله ذهنى تحصيلات فرزندان نبود، بلكه تنها موضوع مهم اين بود كه شكّم افراد چطور سير شود.

با اين تفصيل، در دوازده سالگى شروع كردم به كار. هر كارى كه گير مى آمد مى پذيرفتم تا بتوانم كمى پول به خانه بياورم و به مادرم كمك كنم. به عنوان مثال چند ماهى در يك كارخانه كوچك آينه سازى كار كردم. من هنوز خيلى كوچك بودم ولى آنها مرا در قسمت پرس كارى گذاشتند. من آينه را روى دسته ثابت مى كردم. بعدها در يك كارخانه توليد ترموسيفون به كار مشغول شدم كه متعلق به پدر دوستم، يك ايتاليائى غيريهودى، بود. همچنين در يك كارخانه تخت سازى كار كردم كه نزديك خانه مان بود. خيلى اوقات كارهاى كوچكى انجام مى دادم مانند حمالى، دست فروشى و غيره، كه البته كار آنچنانى نبود اما همان چندرغازى كه درمى آوردم براى مادرم تعيين كننده بود.

برادرم هنوز در ايتاليا بود و مادر و خواهرانم هم كار نمى كردند. مادرم در نوجوانى ازدواج كرده بود و تنها چيزى كه از زندگى نصيبش شده بود بچه هايش بودند. او خودش را تماماً وقف خانواده كرده بود و هر چه از دستش برمى آمد براى ما انجام مى داد. بياذ دارم وقتى كه ما هنوز خيلى كوچك بوديم، تنها تفريح مادرم اين بود كه يكشنبه شب ها بيرون مى رفتيم. پدر و مادرم ما را به كافه كوچكى مى بردند كه آبجو و پنير مى فروخت. آنها سر ميزى مى نشستند و يكى دو آبجو سفارش مى دادند و گارسون هم پنير مى آورد. ما آنها را راحت نمى گذاشتيم و يك

زندگی در یونان

بند نق می زدیم که یک لقمه دیگر به ما بدهند. آخر سر برای مادرم هیچ غذایی باقی نمی ماند.

من این خاطرات را به رغم این که آزارم می دهد حفظ کرده ام. اغلب به این فکر کرده ام که چه کاری می توانستم برای کمک به مادرم انجام دهم. مادرم را بسیار دوست داشتم و می دانم که او هم به من علاقه خاصی داشت. نام او دودون آنژل ونتسیا بود. می دانم که او چقدر برای ما فداکاری کرد. سعی می کردم تا آنجا که در توان دارم کمکش کنم اما با این همه، افسوس می خورم که کاش می توانستم بیشتر کاری برایش انجام دهم. آن دوران هنوز خیلی جوان بودم و دلم می خواست از زندگی بهره ببرم. مثلاً سعی می کردم مقداری پول کنار بگذارم تا بتوانم دوچرخه ای اجاره کنم. خیلی به این کار علاقه داشتم و سرانجام توانستم به تنهایی از عهده این کار بر بیایم. از آنجایی که نمی توانستم دوچرخه بخرم، برای خودم یک روروک ساختم. از یک چوب بلند به عنوان دسته استفاده کردم. دو تا چرخ پیدا کرده بودم و تلاش کردم کاری کنم که دسته بچرخد. بالاخره موفق شدم ولی قبل از آنکه بتوانم سوار روروک شوم، باید دوپست سیصد متری تا جاده پیاده می رفتم. خاطره این روروک در ذهنم به عنوان اولین ناکامی دوران کودکی ام ثبت شد. اولین روزی که برای آزمایش روروک نوساخته ام بیرون رفتم، بسیار سربلند و خوشحال بودم. روروک را گذاشته بودم روی دوشم و خوش خوشان می رفتم که دیدم یک گاری در وسط جاده متوقف شده است. جاده پوشیده از گل بود و اسب قادر نبود گاری را از گل و لای بیرون بکشد. وقتی رد می شدم مرد ارابه ران بدون این که از من سوالی بکند روروکم را گرفت و با آن

زوندركماندو

محكم به پشت اسب زد. اسب كه ترسيده بود، گاري را از گل بيرون كشيد و رفت. ديدم روروک در هم شكسته ام روى زمين افتاده است. كاري از دستم برنمى آمد جز اين كه گريه كنم. ارايه ران روروک را قايد و شكاند، اسب از گل و لاي بيرون آمد، اما من در گل ماندم. مى توانيد تصور كنيد كودكى كه همه انرژى اش را صرف درست كردن اين اسباب بازى كرده بود، تا چه حد احساس سرخوردگى مى كرد. اين درسى براى زندگى بود.

آيا با بازگشت برادران از ايتاليا اوضاع تغيير كرد؟

برادرم در سال 1938 بازگشت، يعنى زمانى كه قوانين مبنى بر اخراج يهوديان از مدارس در ايتاليا به اجرا درآمد. در خانه وضعيت تغيير خاصى نكرد. من از او كمى دلخور بودم چرا كه به جاى فكر كردن به خانواده فقط به فكر خودش و تفريحش بود... فكرمى كنم او از مادرم ناراحت بود به خاطر اينكه او را اينقدر دور فرستاده بود. من و او با هم چندان صميمى نبوديم: او دوستان خودش را داشت و من هم دوستان خودم را. با آنكه خواهرم بزرگتر از من بود ولى من نقش برادر بزرگ و حامى خانواده را ايفا مى كردم. حتى به ياد دارم يك روز پيراهنى را كه خواهرم خودش دوخته بود پاره كردم چون به نظر من يقه اش بيش از حد باز بود.

هنگاميكه جنگ در افق پديدار شد، واكنش اطرافيانتان چگونه بود و براى خود شما آغاز جنگ به چه ترتيب بود؟

زندگی در یونان

ما چندان متوجه این مسئله نبودیم. مسئولان جوامع یهودیان دور هم جمع می شدند تا در مورد آن با هم صحبت کنند. آنها نگران بودند و برای تفسیر حوادث به تورات رجوع می کردند، ولی برای ما هنوز خیلی زود بود که این مسائل را درک کنیم. چیزهایی در مورد آلمان شنیده بودیم و می دانستیم که رژیم آلمان از یهودیان متنفر است. همین. ما بقدری گرسنه و درگیر مشکلات زندگی شخصی خودمان بودیم که وقت نداشتیم در مورد آینده کنکاش کنیم. به همین دلیل بعدها آلمانی ها هیچ مشکلی درانتقال یهودیان یونان به اردوگاه های نازی نداشتند. آنها به سادگی به یهودیان قبولاندند که بر اساس تعداد اعضای خانواده به آنها مسکن داده خواهد شد و هنگامی که زنان در خانه بسر می برند، مردان به کار گماشته خواهند شد. ما بسیار ساده لوح و از رویدادهای سیاسی بی خبر بودیم. البته نکته دیگر اینکه من تصور می کنم عموم مردم پنداشتند که آلمانی ها مردمان دقیق و شریفی هستند. مگر نبود که کالای "ساخت آلمان" بسیار خوب کار می کرد و همه چیزش دقیق بود؟ لذا مردم وعده و وعید آلمانی ها را باور کردند. به کسانی که نان شب نداشتند قول مسکن در ازای کار می دادند و این امر چندان هولناک به نظر نمی آمد.

برای ما جنگ اساساً با حمله ایتالیا به آلبانی در اکتبر سال 1940 آغاز شد. حتی قبل از ورود به یونان، ایتالیایی ها شهر سالونیک را بمباران کرد. بمب ها خانه ها را به آتش می کشاند و مردم را می ترساند. هنگامی که ایتالیا اعلان جنگ کرد، پلیس یونان بلافاصله افرادی را که تابعیت ایتالیایی داشتند دستگیر کرد. من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم از این رو مرا آزاد

زوندركماندو

گذاشتند ولی برادرم موريس را دستگیر کردند. یکی از ماموران پلیس که با من آشنا بود به من گفت که فعلاً می توانم در شهر بمانم ولی باید مواظب باشم و اشیای مشکل ساز در جیب حمل نکنم. من در آن لحظه متوجه حرف او نشدم ولی بعدها فهمیدم که اگر در جیب کسی آینه پیدا می کردند می توانستند او را متهم کنند که به هواپیماهای دشمن گرا داده است.

خلاصه آنها نه تنها برادرم بلکه تمام ایتالیایی های یهودی و غیر یهودی را نیز دستگیر کردند و آنها را به ساختمان بزرگی واقع در مرکز شهر بردند. آن ساختمان زندان نبود ولی آنها نمی توانستند از آنجا خارج شوند. مشکل آن بود که ایتالیایی ها درست همان منطقه را بمباران کردند. بخت با آنها یار بود که کشته نشدند. بعد از این بمباران آنها را به مقری در نزدیکی آتن منتقل کردند و به محض ورود ایتالیایی ها آزاد شدند. پسر عموم داریو گابایی که او هم با برادر و پدرش در میان آنها بود برای من تعریف کرد که یک یهودی ثروتمند پول داده بود تا یهودیان ایتالیایی بتوانند در یک هتل تحت مراقبت بمانند. حداقل در آنجا غذای بهتری در قیاس با خانه خودشان می توانستند بخورند.

من در این بین هر روز می رفتم به پشت بام خانه ای که توسط سربازان ارتش یونان اشغال شده بود. می دانستم که یک کامیون هر روز در ساعت معینی آذوقه برای سربازان توزیع می کند. من با آنها رفیق شده بودم و از آنجا که شک نمی کردند که من تبعه ایتالیا باشم، به من هم غذا می دادند. هیچ کاری انجام نمی دادم ولی لااقل می توانستم چیزی بخورم. سه ماه به این روال گذشت. ایتالیا پیش روی می کرد و ارتش یونان آن را به عقب می راند، یعنی پیوسته چنین وضعیتی وجود داشت.

زندگی در یونان

سرانجام، آلمانی ها از شمال وارد یونان شدند تا به متحدان ایتالیایی خود کمک کنند. از بد شانسی ما، سالونیک شهر اصلی شمال یونان خیلی سریع توسط آلمانی ها اشغال شد. اگر ایتالیایی ها به جای بمباران شهرها، پل ها و اماکن استراتژیک را منهدم کرده بودند، می توانستند به راحتی سراسر یونان را اشغال کنند، چرا که یونان ارتش قوی نداشت. در عوض آلمانی ها بی هیچ دردسری یونان را اشغال کردند.

روزی که نیروهای آلمانی وارد سالونیک شدند ما در پناهگاهی در زیر ساختمانهای بزرگ نزدیک بندر و انبار کالا بودیم. منزل ما نزدیک ایستگاه قطار بود و محله در معرض بمباران قرار داشت بنابراین ما به مجاورت محل زندگی دایی هایم نقل مکان کردیم. من طبق معمول دنبال خوراکی بودم. دیدم که مردم از بندر با خوراکی برمی گردند. اهالی داشتند انبارها را خالی می کردند تا چیزی برای آلمانی ها نماند. من هم به آنجا رفتم و یک بشکه روغن برداشتم و شروع کردم به قل دادن آن به سمت مکانی که خانواده ام در آن پناه گرفته بود. در راه با یک رستوران دار مواجه شدم. از من پرسید روغن را می فروشی؟ پیش خودم فکر کردم که می توانم سریع برگردم و یکی دیگر بردارم. کمی با هم چک و چانه زدیم و او یک دسته بزرگ اسکناس به من داد و من هم روغن را به او دادم و به بندر برگشتم، اما دیگر چیزی باقی نمانده بود. به منزل بازگشتم و ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. او گفت: "این چه کاری بود کردی؟ لاف با آن روغن می شد یک کاری کرد، اما پول که دیگر ارزشی ندارد." با مادرم سراغ صاحب رستوران رفتیم. مادرم به او التماس کرد و سرانجام حاضر شد نصف روغنی را که به او فروخته بودم به ما برگرداند.

زوندركماندو

دفعه بعد خوش شانس تر بودم. يك انبار كلوچه پيدا كردم و چون پيچ و خم انبار را خوب بلد بودم، توانستم مقدار زيادى كلوچه بردارم. اهالى براى كلوچه ها سر و دست مى شكستند و من هم شروع كردم به فروش آن. وقتى مجدداً به محلى كه كلوچه ها را پيدا كرده بودم برگشتم، ديدم در اين فاصله در ورودى را بسته اند، اما من توانستم از يك سوراخ باريك به داخل انبار بخزم. هر چقدر كه در توانم بود كلوچه برداشتم و به اين ترتيب با كلوچه و پول به خانه برگشتم.

با ورود آلمانى ها روز به روز اوضاع بدتر مى شد و پيدا كردن آذوقه كارى بس دشوار شده بود. ما چون تابعيت ايتاليائى داشتيم وضعمان از يهوديان ديگر بهتر بود. سربازان ايتاليائى تعدادشان زياد نبود، چرا كه آلمانى ها شهر را اشغال كرده بودند. با اين وجود، من با تعدادى از سربازان ايتاليائى دوست شدم و اين باعث شد بتوانم آسان تر مواد غذايى پيدا كنم. از طرف ديگر، كنسولگرى ايتاليا همچنان هر هفته با توزيع كنسرو، ماكارونى و پنير به ما كمك مى كرد. ما در خانه شش نفر بوديم از اين رو سهميه ما زياد مى شد. من يك گارى كرايه مى كردم و به محل توزيع مى رفتم. در بازگشت، ترجيح مى دادم راه ميان بر را انتخاب كنم كه البته مى بايست از يك مسير پرت بگذرم ولى سريعتر مى رسيدم. يك بار در همين مسير يك مامور پليس يونانى جلوى مرا گرفت و به من گفت:

- آهاى با تو ام! از كجا اين همه جنس برداشته اى؟

- اينها را به من داده اند. من ايتاليائى هستم و اينها حق من است.

زندگی در یونان

- من حرفت را باور نمی کنم با من بیا کلانتری.

- برای چه؟ من چیزی ندزیده ام و کاری نکرده ام، این کالا ها حق من است! خواهش می کنم بگذارید به خانه ام برگردم!

بالاخره فهمیدم که او تنها چیزی که می خواست سهمی از اجناس من بود. از این رو به او گفتم با من بیاید و من در عوض به او پنیر خواهم داد. او بلافاصله پذیرفت و مرا تا منزل همراهی کرد. این حادثه مانع از آن شد که به تور ماموران دیگری بخورم که یقیناً همان درخواست را از من می کردند. من هر هفته همین مامور را می دیدم و هر بار این سناریو عیناً تکرار می شد. بهر حال اگر از راه اصلی می رفتم پلیس های دیگری جلویم را می گرفتند ولی لااقل این یکی از من حمایت می کرد.

از آنجا که این کمکها زندگی مان را تامین نمی کرد، شروع کردم به قاچاق و مبادله اجناس در بازار سیاه. در طول روز در ایستگاه قطار به انتظار عبور قطار نظامیان می نشستم. قطار نظامیان توقف کوتاهی در سالونیک داشت و سربازان آلمانی و ایتالیایی دقیقی از قطار پیاده می شدند و از ما خرید می کردند و یا جنس به ما می فروختند، مانند سیگار و یا داروی ضد مالاریا. ما این داروها را در بیلاق در ازای سیب زمینی و یا آرد گندم، می فروختیم. برخی اوقات برای مبادله کالا می بایست با قطار به جاهای دور دست می رفتیم. برای اینکه پول ندهم به عقب واگن آویزان می شدم، حتی وقتی هوا خیلی سرد بود. کار بسیار سختی بود اما من جوان و قوی بودم.

یک بار با چند جوان یهودی دیگر به دیوار تکیه داده و منتظر بودیم، یک مامور پلیس یونانی از راه رسید و همه ما را به

زوندركماندو

كلانتري برد. او براي بازجويي يكي يكي ما را به اتاقش مي برد. من آخرين نفر بودم و فوراً متوجه شدم كه اين مامور همه را وادار مي كرد تا دستشان را باز كنند و بعد با باتون آنقدر به كف دستشان مي زد تا خون جاري شود. وقتي نوبت من شد و وارد دفترش شدم به او گفتم:

- تو نمي تواني به من دست بزني، من ايتاليائي هستم.
او با خشم به من گفت: به جهنم كه ايتاليائي هستي، دستت را باز كن!

برادرم در زمان دستگيري با من نبود، اما وقتي مطلع شد كه من در كلانتري هستم يك سرباز ايتاليائي را كه دوستان بود، خبردار كرد. آن سرباز هم با عصبانيت وارد كلانتري شد و يقه مامور پليس يوناني را گرفت و سرش داد زد:

- اين آدم ايتاليائي است. واي به حالت اگر يك مو از سرش كم شود!

پس اين كه يهودي بوديد كمتر اهميت داشت تا داشتن تابعيت ايتاليائي؟

بله، تا زمانيكه ايتاليائي ها در يونان بودند ما تحت حمايت آنها قرار داشتيم. هر چند يهودي بودم، ولي قبل از هر چيز تبعه ايتاليا محسوب مي شدم و اين حتي مرا در برابر آلماني ها مصون مي كرد چرا كه آنها شروع كرده بودند به آزار و اذيت يهوديان. هنگامي كه به كارگر نياز داشتند، محله را مي بستند و هر كس را كه سعي مي كرد فرار كند، دستگير مي كردند. بعد همه را سين جيم مي كردند و فقط يهوديان را نگه مي داشتند.

زندگی در یونان

آلمانی‌ها در میدان الفتريا (میدان آزادی) حدود چهل مرد یهودی هیجده تا چهل و پنج ساله را جمع می کردند و برای تحقیرشان، آنها را وادار می کردند که حرکاتی را که به تمسخر ژیمناستیک می نامیدند انجام دهند. یونانی ها به تماشای این نمایشها می پرداختند و از دیدن یهودیان در حال انجام این حرکات مسخره سرگرم می شدند. اغلب پس از این اقدامات تحقیر آمیز یهودیان را برای کار اجباری به اماکنی می فرستادند که آلوده به مالاریا بود. در آنجا یکی دو ماه کار می کردند و در بازگشت نحیف و مریض و نیمه جان بودند.

بارها برایم پیش آمده بود که هنگام این دستگیری های دسته جمعی، در تور بیافتم. این مربوط می شود به قبل از مسدود شدن محله بارون هیرش. من به خوبی کوچه پس کوچه ها را برای فرار می شناختم. با آنکه ایتالیایی بودم و علی القاعده مصونیت داشتم، ولی ترجیح می دادم به دست آلمانی ها نیافتم.

یک روز یکی از مقامات ارشد اس اس از محله بارون هیرش بازدید کرد و در پی آن دستور دادند تا محله با سیم های خاردار مسدود شود. در اواخر سال 1942 و یا اوایل 1943 محله مذکور برای همیشه مسدود شد. سه ماه پس از این تاریخ، اولین انتقال به اردو گاه های نازی صورت گرفت.

به خاطر دارم یک آلمانی که در اداره گشتاپو کار می کرد سعی داشت یهودیان را از این موضوع با خبر کند. او با مسئولان جامعه یهودیان دوست شده بود و به آنها اطلاعات می داد. نفهمیدیم بر سر این آلمانی چه آمد. حدس می زنم که ماموران ضد جاسوسی او را لو دادند...

وضعيت در داخل گتو چگونه بود؟

كلمه گتو را بكار نمى برديم، فقط مى گفتيم "بارون هيرش"، ولى شبيه گتو بود. يك در خروجى داشت كه رو به ايستگاه قطار باز مى شد و در ورودى در آنطرف محله واقع شده و تحت مراقبت بود. پس از گذشت اندك زمانى "بارون هيرش" تبديل به محل عبور يهوديان قبل از انتقال به اردوگاه هاى نازى شده بود. همه كسانى كه در آنجا زندگى مى كردند، محاصره و اسير شده بودند. پيشتر گفتم كه خارج از اين محله زندگى مى كردم و به واسطه داشتن تابعيت ايتاليائى هنوز در امان بودم. بر خلاف يهوديان ديگر كه حتى پيش از مسدود شدن اين محله وادار به دوختن ستاره زرد روى لباسهايشان شده بودند، من لباس عادى مى پوشيدم و روى سند كنسولگرى ايتاليا كه نوشته شده بود من شهروند ايتاليائى هستم، يهودى بودن من ذكر نشده بود. اسم من "سالومون" (سليمان) ثبت شده بود و نه "شلومو". به اين ترتيب توانستم در كنار يونانى ها بمانم و به دوستانم كه در محله اسير شده بودند، كمك كنم. آنها هيچ چيز براى خوردن نداشتند. به همين خاطر با من در گوشه پرتى قرار مى گذاشتند و از بالاي حصار برايم پول مى انداختند تا بروم آذوقه مورد نيازشان را بخرم. من فقط اين كار را براى يهوديانى كه مى شناختم انجام مى دادم. البته اين كار فقط يك هفته بطول انجاميد چرا كه آنها را سريعاً به اردوگاه هاى نازى منتقل كردند و به جاي آنها يهوديان ديگرى را آوردند كه من آنها را نمى شناختم. من سعادت نداشتم كه عموها و داپى هايم و فرزندانشان را قبل از انتقال به اردوگاه ببينم. حتى نفهميدم چه وقت آنها را

زندگی در یونان

بردند. مادر بزرگ پدری من را هم به اردوگاه منتقل کردند درحالی که مانند پدرم تابعیت ایتالیایی داشت. دلیلش آن بود که مادر بزرگم در داخل گتو زندگی می کرد و علیرغم همه تلاشی که کردیم و اقدامات مورس برای خارج کردن او، نجاتش میسر نشد. محله بارون هیرش به یک اردوگاه ترانزیت تبدیل شده بود و در آنجا سری به سری مقدمات انتقال یهودیان به اردوگاه ها را فراهم می کردند. قطار بعد از قطار بود که مملو از آدمها به سمت اردوگاه ها حرکت می کردند. در گتو، رنج و عذاب حتی قبل از انتقال شروع شده بود.

آلمانی ها ظرف ده روز همه ساکنان محله بارون هیرش را به اردوگاه های نازی انتقال دادند و سپس حلقه دستگیری دسته جمعی یهودیان را گسترده تر کردند، به طوری که یهودیان محلات دیگر را دستگیر کرده و به محله بارون هیرش که خالی شده بود می بردند. این افراد فقط یکی دو شب آنجا می خوابیدند و صبح زود آنها را به اردوگاه ها انتقال می دادند. در موزه آشویتس خواندم که طی ده روز اولیه، بیش از ده هزار نفر از آنجا به آشویتس منتقل شدند.⁴

آیا یونانی ها شاهد این دستگیری های دسته جمعی بودند؟

⁴ در فاصله مارس 1943 و اوت 1944 بیست و دو کاروان، شامل بیش از 55 هزار یهودی، از یونان به سمت آشویتس اعزام شدند. 19 کاروان از سالونیک، دو کاروان از آتن و یک کاروان از جزیره رودز حرکت کردند. همچنین در بهار 1943 یک کاروان از یهودیان سالونیک وارد اردوگاه مرگ تربلینکا شد.

نه، چرا که دستگیری ها صبح خیلی زود صورت می گرفت. آن موقع هنوز کسی درخپایان نبود. عمداً آن ساعت را انتخاب کرده بودند تا همه چیز بی سر و صدا و بدون حضور شاهدان عینی انجام شود. من شخصاً چیزی ندیدم. هنگامیکه آلمانی ها همه یهودیان یونانی را به اردوگاه های نازی منتقل کردند، سراغ خانواده های ایتالیایی یهودی آمدند. کنسول ایتالیا آقای گلفو زامبونی یک بار دیگر مداخله کرد تا به ما کمک کند. می دانم که پس از جنگ، یادواشم مدال "دوستانان بشریت" را به او اعطا کرد، چرا که او بسیاری از یهودیان و نه فقط یهودیان ایتالیایی را نجات داد. او همچنین کارت های شناسایی قلابی در اختیار یهودیان یونانی قرار می داد تا مانند ایتالیایی ها در امان باشند و باعث شد تا مسئولان خانواده های یهودیان ایتالیایی به آنجا بروند. برادرم خودش را به جای پدرم جا زد و به آنجا رفت. کنسول اعلام کرد که آلمانی ها قصد انتقال ما به اردوگاه های نازی را دارند ولی ایتالیا جلوی این کار را خواهد گرفت.⁵

او از ما خواست که بین عزیمت به آتن که هنوز از نظر اداری تحت کنترل ایتالیا بود و یا انتقال به سیسیل یکی را انتخاب کنیم. از آنجا که در میان یهودیان ایتالیایی، عده ای دارای کار و کاسبی، شرکت و کارخانه در یونان بودند، ترجیح دادند در نزدیکی آنجا بمانند تا بتوانند ثروتشان را کنترل کنند. این صاحبان مکنت به جای همه تصمیم گرفتند و آتن را انتخاب کردند. بدبختانه این انتخاب نتایج مرگباری را در پی داشت.

⁵ گولفو زامبونی به این ترتیب جان 280 تن را با دادن مدارک جعلی به آنان نجات داد.

چگونه به آتن منتقل شدید؟

ماه ژوئیه بود. ما لحاف و تشک و هر آنچه که خواهرم برای عروسی خودش آماده کرده بود، بر دوش گذاشتیم و منزلمان را ترک کردیم. نامزد خواهرم ایتالیایی نبود و به همین خاطر در سال 1943 با خانواده اش به اردوگاه های نازی منتقل شده بود.

ایتالیایی ها، عزیمت ما با قطار به مقصد آتن را زیر نظر نظامیان ایتالیایی ترتیب داده بودند. افسران ایتالیایی دستور داشتند نگذارند آلمانی ها سوار قطار شوند. ظاهراً این امر باعث اختلاف بین دو متحد شد، اما ایتالیایی ها معتقد بودند که این مسئله در حیطه امور داخلی آنها است. ما دو روز در راه بودیم برای اینکه آلمانی ها به روشهای گوناگون می خواستند مانع عزیمت ما به آتن شوند.

بعنوان مثال آنها بارها قطار را متوقف کردند تا کاروان های دیگری که اولویت داشتند عبور کنند و یا ما را ساعت ها در مسیر گاراژ نگاه داشتند. در آن زمان بین آلمانی ها و ایتالیایی ها دیگر چندان تفاهمی وجود نداشت. آلمانی ها مدعی بودند قادرند همه چیز را کنترل کنند بویژه هر آنچه که مربوط به یهودیان می شد.

ایتالیایی ها یک تفنگ به برادرم دادند که در صورت بروز مشکل برای دفاع از ما آن را به کار گیرد. قطار در مسیرش از مناطق آلوده به مالاریا می گذشت و برخی یهودیانی که به بیگاری گرفته شده بودند در آن مزارع مشغول به کار بودند. راننده قطار با اجازه سربازان ایتالیایی سرعتش را کم کرد تا عده ای بتوانند

خودشان را به قطار آویزان کنند و با ما فرار کنند. یک پسر جوان سوار واگن ما شد و در آتن تحت حمایت ایتالیایی ها باقی ماند.

سرانجام وقتی به آتن رسیدیم، ما را در مدرسه ای مستقر کردند. آنها که در وسعشان بود آپارتمانی برای خودشان اجاره کردند. حدوداً بیست خانوار با ما در آن مدرسه ماندند. دوباره مشکل آذوقه پدیدار شد. از آنجا که کار نمی کردیم، باید راهی برای تهیه غذا می یافتیم و کنسولگری ایتالیا هم فقط به ما یک وعده غذا در روز می داد. همین کمک هم بطور اجتناب ناپذیری در تاریخ 8 سپتامبر 1943 با اشغال ایتالیا و خاتمه یافتن اتحاد آن کشور با آلمان، پایان یافت.

در آتن بازار سیاه نبود و لذا باید کار دیگری پیدا می کردیم. افراد مسنی که با ما در مدرسه بودند قادر نبودند اجناس خود را بفروشند و لذا این کار را به من واگذار کردند تا آنها را در بازار خرده فروشان آب کنم. اغلب آنها لباسهای سنتی زرباف زیبایی داشتند که روزهای جشن به تن می کردند. لباس ها قیمتی بودند ولی مجبور بودم آنها را به پیشیزی بفروشم، چرا که به شدت به غذا احتیاج داشتیم. شیوه کار به این شکل بود که این یهودیان هر چه برای فروش به من می دادند، من قبول می کردم. آنها می گفتند که ما به ازای اجناسشان چقدر پول می خواهند و توافق کرده بودیم که اگر موفق می شدم اجناسشان را گرانتر بفروشم، ما به التفاوت را برای خودم بردارم تا بتوانم به این وسیله شکم خانواده ام را سیر کنم. من خیلی زود متوجه شدم برای فروش این نوع لباس ها بهتر است به فاحشه خانه ها بروم، چرا که روسپی ها درآمد خوبی داشتند و نسبت به مردم عادی پول پارو می کردند. اگر از لباسی

زندگی در یونان

خوششان می آمد به قیمتش توجهی نمی کردند، هر قیمتی که به آنها می گفتیم را بی چک و چانه فوری می پرداختند. در عوض برای اجناس دیگر مجبور بودم به بازار بروم. در آنجا بود که من بسیاری از جهیزیه خواهرم را فروختم.

روند تحولات بعد از 8 سپتامبر 1943 چگونه بود؟

همه جا شایعه شده بود که ایتالیا تقاضای متارکه کرده است. در آن طبق اطلاعاتی که داشتم، هزاران هزار سرباز ایتالیایی در سربازخانه ها و جاهای دیگر حضور داشتند. موقعیتی دست داد و من با بسیاری از آنها آشنا شدم. ولی آلمانی ها زمام امور را به دست گرفتند و بسیاری از سربازان ایتالیایی از ترس اسارت، از بازگشت به سربازخانه ها خودداری کردند. من در آن زمان با مقاومت یونان در تماس بودم و بسیاری از خانواده ها را در شهر می شناختم. از این رو سعی کردم تعدادی سرباز را در خانه این خانواده ها پنهان کنم تا مجبور به بازگشت به سربازخانه نشوند. به این ترتیب به هفت، هشت نفر کمک کردم. بعدها شنیدم که یکی از آنها با دختر خانواده ای که به او پناه داده ازدواج کرد. در این فاصله، من هم سعی کردم خانواده خودم را به پناهگاه امنی منتقل کنم. ما دیگر از حمایت ایتالیا برخوردار نبودیم و لذا شکی نبود که دیر یا زود به سراغمان می آیند و ما را به اردوگاه های نازی منتقل خواهند کرد.

آلمانی ها قبل از هر چیز مسئله سربازان ایتالیایی را حل کردند. به آنها گفتند که چنانچه مایلند در کنار نیروهای آلمانی به جنگ ادامه دهند باید در اداره ای ثبت نام کنند. اگر بر عکس

زوندركماندو

می خواهند به خانه شان بازگردند باید در اداره دیگری ثبت نام کنند. اکثر آنها نپذیرفتند در کنار آلمانی ها به مبارزه ادامه دهند لذا به اداره مربوطه مراجعه کردند. پس از چند روز، به آنها خبر دادند که برای بازگشت به کشورشان باید یک روز معین به محل مشخصی مراجعه کنند. این یک دام بود، چرا که همه آنها را سوار قطار کردند، در واگنهایی تقریباً شبیه واگن هایی که برای انتقال یهودیان به اردوگاه ها از آن استفاده می شد. بعدها شنیدیم که آنها را برای کار اجباری در کارخانه ها به آلمان برده بودند.

در چنین وضعیتی چگونه با مقاومت یونان ارتباط برقرار کردید؟

در محله مان، من و برادرم با خانواده های زیادی آشنایی و معاشرت داشتیم. وقتی دریافتیم که اوضاع درست شدنی نیست و درآینده نزدیک به قطع و یقین ما را به اردوگاه های نازی انتقال خواهند داد، به فکر پیوستن به مقاومت افتادیم. مادر و خواهرم را به کوهستان فرستادیم تا در آنجا در امان باشند. مشکل این بود که نیروی های مقاومت یونان می دانستند که ما ایتالیایی هستیم، از این رو به ما چندان اعتماد نمی کردند. آنها به ما گفتند که دیگر به کسی در منطقه جنگی احتیاج ندارند ولی برای اینکه بتوانیم مفید واقع شویم، باید در شهر بمانیم تا در بمب گذاری ها و انتقال اطلاعات بطور پنهانی کمک کنیم.

از این رو ما دست به خرابکاری های جزئی می زدیم. معمولاً شب ها این کارها را انجام می دادیم، چرا که در طول روز بقدری خیرچین، جاسوس و سرباز یونانی همدست نازی ها همه جا

زندگی در یونان

بخش بودند که هیچ کاری نمی شد انجام داد. شب ها چند گروه کوچک تشکیل می دادیم و مشغول کار می شدیم. هر گروه به محله ای می رفت و اعلامیه هایی را زیر در خانه ها می انداختیم و به مردم می گفتیم که فردای آن روز برخوایم گشت و از آنها می خواستیم که جهت کمک چیزی به ما بدهند. در مجموع خانواده ها به ما کمک کردند، هر چند برای آنها نیز خطرناک بود. به این ترتیب بود که ما آندارتیس^۶ شدیم.

سرانجام افراد جنبش مقاومت مکانی را برای اختفای مادر و خواهرم در کوهستان پیدا کردند. من و برادرم می بایست در خانواده ای در شهر می ماندیم. زنی که باید ما را پنهان می کرد قبل از رسیدن ما لو رفت. مادرم چون زبان یونانی حرف نمی زد، برای مدتی با خواهرانم در دهکده ای مخفی شد ولی سپس ترجیح داد به مدرسه بازگردد تا در کنار ما باشد.

آیا آلمانی ها پس از ورودشان به آتن نخواستند یهودیان را در یکجا جمع کنند؟

نه. در ماههای اول ما چیز خاصی احساس نکردیم. همه جا صحبت از شکست های نظامی آلمان بود و مردم مطمئن بودند که در شرایطی که آلمانی ها سرشان به مسائل دیگری گرم است، یهودیان آتن را به اردو گاه های نازی منتقل نخواهند کرد. در ژانویه و یا فوریه سال 1944 آنها همه مردان یهودی را موظف

^۶ به معنی "مقاوم" در زبان یونانی. جنبش مقاومت یونان در زمان جنگ "جبهه آزادیبخش ملی" نام داشت.

كردند تا هر جمعه به يكي از ادارات كنيسه بروند و دفترچه اي را امضا كنند. من هميشه با برادرم چمدان بدست مي رفتيم تا در صورت احساس خطر سريع پا به فرار بگذاريم. اما يك جمعه حدوداً اواخر ماه مارس 1944 ما اشتباه كرديم و صبح زود به آنجا رفتيم. آن روز بجاي اينكه به ما اجازه خروج دهند ما را به سالن بزرگ كنيسه بردند و مسئولان كنيسه از ما خواستند تا در كنار سايرين كه براي امضا آمده بودند، بمانيم. گفتند يك افسر آلماني در راه است و به زودي مي رسد. در واقع اين بهانه اي بود كه آلماني ها ساخته بودند تا ما را بدون هيچ دردمسري دستگير كنند. به تدريج افرادي را كه براي امضا مي آمدند، به داخل سالن مي بردند. حوالی ظهر وقتي ديديم كه همچنان افراد براي امضا مي آیند، فهميديم كه در دام افتاده ايم. ارتفاع پنجره ها خيلي زياد بود، از اين رو براي ديدن آنچه كه بيرون مي گذشت، رفتم روی شانه پسرهای ديگر. تعداد زيادی كاميون اس اس و نظاميان آلماني مسلسل بدست و چند سگ را ديدم. به ديگران خبر دادم كه ما را محاصره کرده اند و اگر سريعاً راهی برای فرار پيدا نكنيم، همه ما را با خود خواهند برد. اغلب همراهان ما، يهوديان آتن و اطراف آن شهر بودند. برخلاف ما، يعنی يهوديان سالونيك، آنها تاكنون شاهد انتقال يهوديان به اردو گاه های نازی نبودند و به همين دليل نمی دانستند كه آلماني ها قادر به چه كارهايی اند. آنها ترجيح دادند كاری نكنند و گفتند اگر كسی از ما قبل از رسيدن افسر آلماني فرار كند، نازی ها همه را خواهند كشت. ساعت دو بعد از ظهر شد و افسر آلماني هنوز نرسيده بود. در عوض، بيرون همه چيز آماده بود. آنها به ما دستور دادند تا از ساختمان خارج شويم. ما با سربازان مسلح و كاميون هايی

زندگی در یونان

که ما را محاصره کرده بودند، مواجه شدیم. آنها به آلمانی فریاد می زدند: "لوس! لوس!" (بجنیید، بجنیید)، و ما مجبور شدیم سوار کامیون ها شویم. یادم نمی آید که در آن لحظه عده ای برای تماشای این صحنه در محل حضور داشتند یا نه ولی بی شک تعدادی حاضر بودند هرچند نمی توانستند جلو بیایند.

با کامیون ما را که حدود پانصد نفر بودیم به زندان بزرگ هایپیداری بردند. در ساختمان اصلی زندان برای همه ما جا نبود. ما را به حمام زندان که در حیاط بنا شده بود، بردند و آنجا جا دادند. در آنجا هیچ چیز نبود، نه تختخواب، نه تشک، فقط زیرمان سیمان و بالای سرمان دوش بود. همه روی هم فشرده شده بودیم و به زور جا برای دراز کشیدن داشتیم. بسیار سخت و طاقت فرسا بود. پیوسته از حیاط، صدای تیراندازی بگوش می رسید و به سرعت متوجه شدیم که مشغول تیرباران زندانیان سیاسی هستند. محلی که ما در آنجا بودیم نزدیک سیم های خاردار بود و سربازانی که از ما محافظت می کردند اونیفورمی به تن داشتند که من نمی شناختم، اما شبیه اونیفورم سربازان ایتالیایی بود. با ساده لوحی به یکی از نگهبانان گفتم: "من ایتالیایی هستم! فکر می کنید که بتوانم فرار کنم؟" بله، او هم گذاشت! فوراً نوک اسلحه اش را به طرف من گرفت، من عقب رفتم و در حالیکه دستهایم را بلند کرده بودم گفتم: "بیخشید، من چیزی نگفتم!" او از اعضای میلیشیای فاشیست یونان بود که با آلمانی ها همکاری می کرد. البته از حق نگذریم، او زندگی مرا نجات داد، چرا که اگر به من گفته بود که می توانی فرار کنی، حتماً آلمانی ها مرا کشته بودند چرا که در هر گوشه ای سربازان آلمانی مستقر بودند.

آيا واقعاً گمان می کردید که می توانید فرار کنید؟

بله، مدام به این موضوع فکر می کردم، برای اینکه می دانستم در سالونیک به چه شکل می شود فرار کرد. اگر در کنیسه به حرف ما گوش کرده بودند و چیزهایی که در باره اقدامات آلمانی ها در سالونیک مانند کار اجباری، گتو سازی و انتقال یهودیان به اردوگاه ها گفتیم را جدی گرفته بودند، شاید قبل از اینکه دیر شود و کار از کار بگذرد می توانستیم فرار کنیم. یقیناً عده ای کشته می شدند ولی به هر حال کسانی هم که ماندند به کام مرگ فرستاده شدند. آنها دچار این تصور بودند که اگر از دستورهای آلمانی ها پیروی کنند، از مرگ نجات پیدا خواهند کرد، اما عکس آن بوقوع پیوست.

چه کسانی با شما بودند؟

برادر و پسرعموهایم داریو و یاکوب گبای. یاکوب ازدواج کرده و دوازده سال بزرگتر از برادرش داریو بود. او باید 21 و یا 22 سال می داشت.

علاوه بر چمدان کوچک، پنج سکه طلایی را که مادرم به من داده بود با خود برداشتم. مادرم همچنین پنج سکه طلا به برادرم داده بود اما موريس بلافاصله آنرا خرج کرده بود. مادرم این ده سکه را از بین جواهراتی که برادرانش و والدینش قبل از انتقال به اردوگاه های نازی به او داده بودند، برداشته بود. او هیچگاه راضی نمی شد که از این پاکت چیزی برای خودش بردارد چرا که مطمئن بود برادرانش روزی باز خواهند گشت و برای بازسازی

زندگی در یونان

زندگیشان به آن پول نیاز خواهند داشت. هر کسی جای مادرم بود از این پول برای فرار استفاده می کرد اما او زن شریفی بود و پیوسته به ما گوشزد می کرد: "وای به حال کسی که به این پول دست بزند!" چون دید که اوضاع روز بروز بدتر می شود، خودش را راضی کرد که چند سکه طلا برای ما بردارد تا اگر روزی در معرض خطر قرار گرفتیم، بتوانیم از آن استفاده کنیم. البته چیزی نمانده بود که این پنج سکه را که به شدت از آن مراقبت کرده بودم، در هائیداری گم کنم.

ماجرا به این ترتیب بود که در فردای روزی که به زندان رسیدیم، آلمانی ها با فریاد و ضرب و شتم، ما را وادار کردند به حیاط برویم و پنج نفر پنج نفر ما را به صف کردند. ابتدا در یک سالن خالی آن بخش از مایملک ما را که مورد علاقه شان بود برداشتند. سپس در آنجا مستقر شدند و ما را پنج نفر پنج نفر وارد سالن کردند و به ما دستور دادند که همه لباس هایمان را در بیاوریم تا بتوانند ما را بگردند و هر چه را که می خواهند بدزدند. اگر کسی بلافاصله اشیای قیمتی که با خود داشت را به آنها نمی داد، او را به شدت مورد ضرب و شتم قرار می دادند.

من همیشه عادت داشتم خودم را جزء نفرات آخر بیاندازم تا بینم چه بلایی سر دیگران می آورند. ناگهان در حالیکه نیمی از کسانی که جلوی من بودند هنوز بازرسی نشده بودند، صدای فریاد کسی از داخل سالن بلند شد. آلمانی ها در کفش پسر جوانی یک سکه طلا پیدا کرده بودند و به همین دلیل داشتند او را می زدند.

من علاوه بر این پنج سکه طلا، یک ساعت دوکسا هم داشتم که از یک آلمانی در ازای سیگار گرفته بودم. زیر مارک ساعت نام

"شیمشی" حک شده بود. شیمشی نام یکی از یهودیان سالونیک بود و آن آلمانی ساعت را از او دزدیده بود. این اولین ساعت من بود و نمی خواستم آنرا به آلمانی ها بدهم. از این رو ساعت را روی زمین گذاشتم و زیر پایم له کردم تا لافل آنرا به نازی ها نداده باشم. از این کار بسیار احساس رضایت کردم.

تصمیم گرفتم که یک سکه طلا به برادرم، به یاکوب و به داریو بدهم و دو سکه را برای خودم نگاه دارم. یک سکه طلا را در دهانم گذاشتم و آنرا قورت دادم. آنها نیز همین کار را کردند، اما من نتوانستم سکه دوم را قورت بدهم و داشتم خفه می شدم. نان و آبی دم دست نبود که بشود با آن سکه را پایین داد اما من هم به هیچ وجه قصد نداشتم به این شکل و در این مکان بمیرم. از این رو تا آنجا که توانستم آب دهانم را جمع کردم تا بالاخره سکه رد شد. آدم های احمقی که جلوی ما بودند شایع کردند که آلمانی ها دستگاه های مجهز به اشعه ایکس دارند. برادرم وحشت کرد. من به خودم گفتم که به هر حال کار از کار گذشته، پس "هر چه بادا باد."

وقتی نوبت ما شد، آنها چندان ما را نگه نداشتند، چرا که احتمالاً به اندازه کافی اشیای نفیس گیرشان آمده بود و عجله داشتند کارشان را زودتر به اتمام برسانند. وقتی به مکانی که دوش ها در آنجا قرار داشت بازگشتیم، چمدان کوچک ما ناپدید شده بود ولی اصل کاری را توانسته بودیم حفظ کنیم. فردای آن روز، هر یک از ما به توالت رفتیم تا به قول من "تخم طلا" بگذاریم. داریو پسر عمویم اولین نفر بود. هیچ چیزی از او دفع نشد، برادرش یاکوب هم همینطور. برادرم گفت که نمی خواهد اصلاً نگاه کند. دومین روز داریو، پسر عمویم یاکوب و من "تخم طلا"

زندگی در یونان

گذاشتیم. برادرم همچنان چیزی دفع نکرده بود. چهار روز بعد به سراغ ما آمد و گفت که بالاخره او هم "تخم طلایش" را دفع کرده است.

شما چند وقت در زندان هاییداری ماندید؟

هفت، هشت روز. ابتدا از اینکه گذاشتم مرا بی آنکه تلاشی برای فرار کرده باشم دستگیر کنند، عصبانی بودم. سپس به تدریج آرام شدم. با برادر و پسر عمویم هایم مرتباً به کاری که می توانستیم و باید انجام می دادیم فکر می کردیم. در میان ما بسیاری از اهالی مناطق دور افتاده یونان و دهکده های کوچکی بودند که فقط دهها یهودی در آن مناطق زندگی می کردند. آلمانی ها آنها را هم دستگیر کرده و به آتن فرستاده بودند، درست همان بلایی که بعدها بر سر یهودیان جزایر کورفو و رودز آمد. بعد از تخلیه شهر سالونیک، همه دستگیر شدگان را به آتن منتقل می کردند. آنجا محل ترانزیت شده بود.

بخاطر دارید که چه روزی به اردوگاه منتقل شدید؟

اواخر مارس و یا حتی می توانم بگویم اول آوریل بود. ما روز 25 مارس مصادف با جشن ملی یونان زندانی شدیم و یک هفته در زندان ماندیم. می دانم که قطار روز 11 آوریل به آشویتس رسید

و به نظر می رسد که مسافرت 11 روز بطول انجامید، بنابراین باید روز اول آوریل بوده باشد.⁷

در آن روز آلمانی ها ما را در حیاط جمع کردند. حیاط مملو از جمعیت بود. آنها به ما گفتند باید اعضای خانواده خود را در میان جمعیت پیدا کنیم و در کنار شان بمانیم تا آنها بتوانند به محض آنکه به مقصد رسیدیم، خانه ای مناسب با تعداد اعضای خانواده به ما بدهند. بعد از کمی جستجو، مادر و سه خواهرم را پیدا کردم. بعد پسر عموهایم و والدینشان و برادر کوچکشان سامی و همسر یاکوب را یافتم. همین که با هم بودیم خیالمان راحت بود. ما سعی می کردیم خودمان را قانع کنیم که آلمانی ها حقیقت را می گویند و به ما خانه خواهند داد. حتماً باید سخت کار می کردیم ولی در عوض می توانستیم با هم باشیم. این برای ما از هر چیز مهمتر بود.

مادرم برایم تعریف کرد روزی که من و برادرم دستگیر شدیم، آلمانی ها مدرسه را محاصره کردند و همه کسانی را که درون آن مستقر شده بودند، دستگیر کردند. خواهر کوچکم ماریکا را سپرده بودند به یک خانم غیر یهودی که نزدیک مدرسه سکونت داشت، او در ازای کار خانه غذا می گرفت و سقفی بالای سرش داشت. اما هنگامیکه دریافت آلمانی ها خانواده اش را به اردوگاه منتقل خواهند کرد، به مادرم ملحق شد. اغلب به خودم می گویم که اگر ماریکای کوچک متوجه اوضاع نشده بود، بی شک نزد این

⁷ شلومو ونتسیا در اولین کاروان اعزامی از آتن راهی آشویتس شد و روز 11 آوریل 1944 همراه با 2500 یهودی دیگر به اردوگاه رسید.

زندگی در یونان

خانواده می ماند و نجات می یافت، اما چنین نشد و او نیز متأسفانه به اردوگاه منتقل شد.

آلمانی ها بسیار زیرک بودند که به ما گفتند می توانیم با خانواده مان بمانیم چرا که وقتی انسان تنها است، بیشتر به فکر فرار می رود. ولی چگونه کسی می تواند والدین و فرزندان را رها کند و برود...؟ با این حال عده ای بطور تصادفی موفق به فرار شدند. در مسیر بین زندان و ایستگاه تخلیه بار، کامیونهایی که ما را می بردند، پشت سر هم حرکت می کردند. یک محافظ آلمانی کنار راننده نشسته بود و مراقب مسافران کامیون جلویی بود. وقتی یکی از کامیون ها خراب شد و عقب افتاد، مسافران کامیون جلویی دیدند که پشتشان محافظی نیست. پنج، شش پسر جوان از کامیون پایین پریدند و فرار کردند، اما آلمانی ها به سرعت اوضاع را تحت کنترل خود در آوردند.

بالاخره به سکوی قطار رسیدیم، یعنی جایی که واگن های مخصوص حمل حیوانات در انتظار ما بود. آنها ما را با خشونت داخل واگن ها کردند. در این واگنها هیچ چیز نبود، جز کف قطار، یک بشکه خالی در وسط و یک بشکه کوچکتر که در آن آب بود. در یک گوشه سه صندوق کشمش و هویج دیدم. جا خیلی کم بود و بمحض اینکه همه وارد واگن شدند، متوجه شدیم که امکان دراز کشیدن برایمان وجود ندارد و باید در طول سفر سر پا بایستیم. من فوراً رفتم در یک گوشه کنار پنجره خودم را جا دادم. کارگران برای کار می رسیدند و برای همین آلمانی ها عجله داشتند ما را سوار قطار کنند تا چندان جلب توجه نشود. از پنجره دیدم که یک افسر اس اس از دست عده ای که به نظر می رسید برای صلیب سرخ کار می کنند، عصبانی شده است. به ذهنم زد

كه آنها براى آزادى ما آمده اند، اما در واقع مى خواستند براى سفر به ما جيره غذايى بدهند. به نظر من آنها از مقصد نهايى ما خبر داشتند و اگر نه خودشان را براى مسيرى کوتاه در چنين شرايطى به زحمت نمى انداختند. سرانجام آنها با افسر اس اس به توافق رسيدند و افسر پذيرفت كه كاميون هاى صليب سرخ تا محل توقف قطار در بيروت شهر، دنبال آنها بروند. از پنجره مى توانستم كاميون هاى صليب سرخ را كه از دور ما را دنبال مى كردند ببينم. قطار وسط بيابان متوقف شد تا افراد صليب سرخ بتوانند بسته هاى پتو و جيره هاى غذايى را به ما بدهند.

پنجره هاى واگن چه شكلى بود؟ سيم خاردار داشتند؟

در هر واگن چهار پنجره وجود داشت. در واگن من، پنجره ها سيم خاردار نداشت ولى ديدم كه پنجره هاى ديگر داشتند. از آنجا كه اين اولين كاروان اعزامى از آتن بود هنوز تمام واگن ها "مجهز" به سيم خاردار نشده بودند. وقتى به وين رسيديم، براى پنجره هاى واگن ما سيم خاردار نصب كردند. ما به اين ترتيب پيش از پيش احساس مظلوميت، خفقان و حقارت مى كرديم. تا آن نقطه از مسير، تقريباً بطور مستمر در طول راه سرم را از پنجره بيرون مى بردم تا هواى تازه استنشاق كنم و مناظرى را كه از برابرمان مى گذشت نظاره كنم. همين امر در ابتدا باعث شد تا بسته هاى پتو و خوراكي بيشترى را به دست آورم. افراد صليب سرخ خواستند تا جايى كه امكان داشت به ما خوراكي و پتو بدهند ولى مهم آن بود كه بتوانيم آنها را بگيريم. من، بسته ها و پتوهائى را كه آنها مى انداختند مى گرفتم و از پشت براى برادرم و پسر عمويم پرت مى كردم. پسر عمويم توانسته

زندگی در یونان

بود آنها را در واگن جا دهد. پس از چند دقیقه، افسر اس اس فریاد زد: "فرتیگ!" یعنی "آماده!" و به ماموران صلیب سرخ دستور داد تا بروند. بمحض اینکه آنها دور شدند، سربازان همه واگن ها را گشتند تا ببینند هر کس چند بسته گرفته است، دیدم یکی از سربازان از فردی در واگن جلویی پرسید چند بسته گرفته است. مرد جوان در پاسخ به او گفت هشت بسته و سرباز آلمانی به او دستور داد تا چهار بسته را به او بدهد. هنگامی که آن سرباز همان سوال را از من کرد، من هم گفتم هشت بسته و او هم گفت چهار بسته را بیاندازم بیرون. در حقیقت، من سی و هشت بسته و تعداد زیادی پتو گرفته بودم. در هر بسته، کلوچه گندم، بودر شیر، شکلات، سیگار و خوراکی های دیگری که بتواند شکم ما را سیر نگه دارد، گذاشته بودند. البته ما خوراکی های خود را با سایر سرنشینان واگن تقسیم کردیم. لاقل به این ترتیب ما برای این یازده روز سفر به اندازه کافی آذوقه داشتیم.

در هر واگن شما چند نفر بودید؟

بین هفتاد تا هشتاد نفر. از میان افرادی که در واگن بودند، بعضی ها را می شناختم که همزمان با خانواده من از سالونیک بیرون رانده شده بودند. از آتن قطار می بایست از سالونیک که یک گذرگاه مهم مواصلاتی در شمال یونان بود، می گذشت. وقتی قطار برای سوختگیری در نزدیکی ایستگاه قطار ایستاد، من از پنجره سرک کشیدم تا ببینم آیا بطور اتفاقی آشنایی می بینم. سربازان آلمانی به فاصله هر ده متر در امتداد قطار نگهبانی می دادند. بر حسب اتفاق کارمند راه آهن که مشغول

چك قطار بود با من آشنا از آب در آمد. اسمش گيورگوس كالويدس بود و پنج، شش سال از من بزرگتر بود. وقتى بچه بوديم در همسايگى ما زندگى مى كرد. پدرش كمونيست سرشناسى بود و در راه آهن كار مى كرد. او به محض ورود آلمانى ها به سالونيك دستگير شد و گيورگوس جاى پدرش در اداره راه آهن را گرفت. كارش كنترل ترمز قطار بود تا مطمئن شود چرخ ها قفل نمى كنند و با يك چكش بلند آنها را بالانس مى كرد. وقتى مرا ديد خيلى متعجب شد و بدون اين كه جلب توجه كند به طرف من آمد و وانمود كرد كه دارد واگن ما را كنترل مى كند تا آلمانى ها حساس نشوند. او به زبان يونانى به من گفت: "چه شده؟ تو هم اينجايى؟ سعى كن به هر قيمت فرار كنى، براى اينكه شما را به جايى مى برند كه در آنجا همه را مى كشند!" او همچنين به من گفت كه ما را به لهستان مى برند. نتوانستم از او سوالات ديگر را بيرسم براى اينكه آلمانى ها روبروى ما بودند.

وقتى قطار به حركت درآمد فوراً براى برادرم و پسر عموايم تعريف كردم كه او به من چه گفته بود. ما از سالونيك تا آتن دو روز در راه بوديم و هنوز دو روز ديگر طول مى كشيد تا خاك يونان را ترك كنيم. تا اينجا، بطور احمقانه اى باورمان شده بود كه نيروهاى مقاومت يونان به قطار در بيابان حمله خواهند كرد تا ما را آزاد كنند و مانع انتقال ما به اردوگاه هاى مرگ شوند. آن زمان كه ما با افراد مقاومت كار مى كرديم به ما قول داده بودند كه ما را آزاد خواهند كرد. حرف هاى گيورگوس به من فهماند كه صبر و انتظار بى فايده است و بايد خودمان پا به فرار بگذاريم، اما در اين صورت بايد خانواده مان را رها مى كرديم... تا زمانى كه در خاك

زندگی در یونان

یونان بودیم، فرار کار چندان خطرناکی نبود، برای اینکه پیدا کردن مخفیگاهی در میان روستاییان چندان کار دشواری نبود. آنها به ما بعنوان نیروی مقاومت کمک می کردند بدون اینکه بدانند ما یهودی هستیم. اما اگر وارد خاک یوگسلاوی می شدیم کارها دشوارتر می شد. از این رو تصمیم گرفتیم همان شب فرار کنیم.

ما به اندازه کافی لاغر بودیم که بتوانیم از لای پنجره خارج شویم و روی سقف قطار در حال حرکت، سینه خیز برویم اما این کار خطرناک بود، چرا که آلمانی ها در برجک هایی که بالای برخی واگن ها تعبیه شده بود، نگهبان گذاشته بودند. من متوجه شده بودم که ماموران اس اس در فاصله هر سه واگن مستقر هستند. با وجود این خطرها، ما عزم جزم کرده بودیم که فرار کنیم. قرار بود اول برادرم بپرد و سپس نوبت من بود. ما باید به سمت پسر عموهایم که قرار بود بعد از ما بپرند می رفتیم. هنوز برادرم فرصت پیدا نکرده بود که پایش را بیرون بگذارد که در واگن همه بیدار شدند و شروع به شیون و گریه کردند. آنها مطمئن بودند که ما کشته خواهیم شد و آلمانی ها آنها را هم خواهند کشت چون گذاشته بودند ما فرار کنیم. میلتون، پدر داریو، مدام تکرار می کرد: "آنها می دانند ما چند نفر هستیم، وقتی قطار به مقصد برسد و ببینند که شما نیستید، همه ما را خواهند کشت". در واقع فرار نکردن ما هیچ چیز را عوض نکرد چرا که همه آنها کشته شدند. ولی چه کسی می توانست این را حدس بزند؟ ما با دیدن گریه آنها و ترس و وحشت مادر و خواهرانم، متقاعد شدیم که رها کردن آنها و نجات جانمان کار درستی نیست. اگر آنها متوجه نمی شدند شاید ما موفق به فرار و نجات جانمان می شدیم. وانگهی، ما یک بار دیگر فردای

زوندركماندو

آنروز سعی کردیم فرار کنیم. ولی میلتون نخواهید تا مراقب باشد که ما فرار نمی کنیم. قطار ما از یوگسلاوی و سپس از اتریش گذشت. در وین با سیم های خارداری که روی پنجره های واگن مان نصب کردند دیگر ته مانده امیدمان به آزادی را هم از دست دادیم.

آیا در طول مسیر توانستید با مادرتان صحبت کنید؟

خیر، من نمی توانستم به او نزدیک شوم. ما برای تکان خوردن جا نداشتیم و برای اینکه زنان و مردان معذب نباشند، یک پتو وسط واگن نصب کرده بودیم تا زنان و مردان را از هم جدا کنیم. با یک پتوی دیگر بشکه ای را که به عنوان توالت استفاده می کردیم، پوشانده بودیم. در داخل واگن جا به جا شدن بسیار سخت بود. به هرحال ما خیلی حرف نمی زدیم. همه در فکر فرو رفته و از فرط غصه به ستوه آمده بودند. همه در یک شرایط یکسان قرار داشتیم. همه ما محکوم به فنا بودیم، همین و بس. از اینکه تنها شانس بقا یعنی فرار را از دست داده بودیم احساس ناراحتی می کردیم. این احساس در همه مشترک بود که چیز شومی در انتظارمان است، ولی فکر می کنم حتی در چنین شرایطی انسان تلاش می کند کمی امید در خودش نگه دارد. برای همین حرفهای آن کارمند راه آهن را که دوست دوران کودکی ام بود، برای هیچکس جز نزدیکانم بازگو نکردم.

آیا شما بیشتر حرف گیورگوس را باور داشتید یا آلمانی ها که به شما وعده داده بودند برای کار به شرق اعزام خواهید شد؟

زندگی در یونان

حرف هر دوی آنها را باور کرده بودم. می خواستم خودم را متقاعد کنم که حرف گیورگوس یک شایعه است، چرا که منطقی به نظر نمی رسید که آلمانی ها این همه به خودشان زحمت بدهند که ما را ببرند در جای دوردستی بکشند. هیچکس نمی توانست باور کند ولی تاریخ نشان داد که حق با گیورگوس بود. در آن زمان آلمانی ها کار ساخت خط آهن را آغاز کرده بودند تا قطارها بتوانند مستقیماً به داخل اردوگاه های مرگ بروند. سال 1944 بود و آنها نسبت به اینکه کارگران غیر آلمانی راه آهن به داخل اردوگاه ها راه پیدا کنند، مثل سابق حساسیت نداشتند. حدس می زنم گیورگوس از این طریق متوجه شده بود که در آشویتس چه می گذرد.

آیا قطار در طول راه در جاهای دیگری نیز توقف کرد؟

بله، یکبار در خاک یونان و آن هم برای خالی کردن بشکه ای که در آن توالت می کردیم. در ظرف دو روز بشکه لبریز می شد ولی ما مجبور بودیم تا توقف قطار برای خالی کردن آن صبر کنیم. وانگهی همان یکبار هم اتفاقی بود. سربازان در شعاع پانزده متری مستقر شدند تا مطمئن شوند که هیچکس فرار نمی کند. وقتی درهای واگن باز شد، من به همراه سه پسر دیگر بشکه را که پر از مدفوع بود پایین بردیم. ما می خواستیم آنرا جلوی قطار خالی کنیم ولی یکی از سربازان به ما گفت که برویم دورتر. پیاده شدن از قطاری که چند روز در آن محبوس بودیم، تنفس هوای تازه و تماشای نور خورشید در فضایی به این بزرگی برایمان عجیب به نظر می رسید. تازه سخت تر از آن سوار شدن مجدد در واگن بود. در واگن یکریع باز ماند ولی این مدت زمان برای

تهويه فضاى واگن كافى نبود. مى بايست دوباره وارد فضايى مى شدیم که بوى تعفن مى داد. اين بو تركيبى بود از زباله، مدفوع و عرق انسان.

سپس قطار از يوگوسلاوى و اتریش گذشت. لحظه ايکه قطار برای سوختگيرى دوباره ايستاد، مردى را با اونيفورم دیدم که اسلحه نداشت. نمى دانستم که نظامى اتریشى است يا کارمند راه آهن. به من علامت داد و گفت: "پياده شو!"، ترس برم داشت. به او شک کردم چون نمى دانستم که مى خواهد به من کمک کند و يا مرا لو دهد، چون اگر مرا در حال فرار دستگير مى کرد مدال مى گرفت. من عکس العملی نشان ندادم و قطار دوباره براه افتاد.

هنگامی که از دهکده ها مى گذشتید آیا بخاطر دارید که افراد دیگری را دیده باشید؟

بله، گاهی اوقات اشخاصی را مى دیدم. در برنو مجدداً قطار ايستاد. آن محل را بخاطر مى آورم برای اينکه از اسم شهر تعجب کرده بودم. ما به آلمانی ها التماس مى کردیم کمی آب به ما دهند. یک مرد مست در مقابل واگن ما ايستاد و با علامت دست مى خواست به ما بفهماند که به دار آویخته خواهيم شد. او مست لایعقل بود اما از مشاهده اين صحنه بقدری عصبانى شدم که وقتی به واگن ما نزديک شد، به سويس تف کردم. یک سرباز آلمانی با خشونت او را از آنجا دور کرد. وقتی فکر مى کنم نمى دانم از اين کار لذت مى برد و يا واقعاً مى خواست ما را در

زندگی در یونان

جریان سرنوشت‌مان بگذارد... از برنو تا یودنرامپه⁸ آشویتس دوباره دو روز در راه بودیم.

آیا در واگن شما کسی در طول مسیر جان سپرد؟

خیر، در واگن ما در طول راه کسی نمرد. البته شاید در واگن‌های دیگر اینطور نبود برای اینکه در نظام آلمانی اگر افراد در وسط راه جان می دادند کار نازی ها ساده تر می شد. سفر در چنین شرایطی بمدت یازده روز هولناک بود. در واگن ما، روزهای اول به یمن بسته های صلیب سرخ به اندازه کافی خوراکی داشتیم ولی این مواد غذایی کم کم ته کشید و هیچکس نمی دانست که ما چه وقت به مقصد خواهیم رسید. افراد به شدت نگران شده بودند و بی تاب می کردند. ما جوانترها سعی می کردیم آرامشان کنیم تا وحشت همگانی آخرین روزهای سفرمان در این قطار را طاقت فرساتر از آنچه بود، نکند.

⁸ یودنرامپه (به زبان آلمانی یعنی سکوی یهودیان) نخستین سکوی ورودی بود که در فاصله مارس 1942 و مه 1944 کاروان یهودیانی که به آشویتس می رسیدند آنجا تخلیه و همانجا توسط آلمانی ها به دو گروه تقسیم می شدند: بخش اعظم را بلافاصله روانه اتاقهای گاز و گروه کوچتری را برای بیگاری اعزام می کردند. بعدها نازی ها سکوی بزرگی در داخل اردوگاه ساختند تا قطارها در نزدیکی اتاقهای گاز قربانیان را تخلیه کنند.

فصل دوم

ماه اول در آشویتس - بیرکناو

در تمام طول راه هیچوقت قطار هنگام توقف سوت نکشید. بنابراین وقتی صدای سوت قطار را شنیدم و احساس کردم که قطار به شدت ترمز کرد، بلافاصله متوجه شدم که کاروان سرانجام به مقصد رسیده است. در واگنها رو به یودنرامپه باز شد، درست در مقابل انبارهای سیب زمینی. در وهله اول احساس آرامش کردم. نمی دانستم اگر سفر ادامه می یافت تا چند وقت دیگر می شد در این قطار بدون غذا، بدون فضا، و بدون هوا به زندگی ادامه داد.

به محض اینکه قطار متوقف شد، ماموران اس اس درهای واگنها را باز کردند و فریاد زدند: "همه پیاده شوند!" مردانی با اونیفورم، مسلسل ها را به طرف ما نشانه گرفته بودند و سگهای آلمانی به روی ما پارس می کردند. همه از این سفر هلاک و پاهایشان کرخت شده بود. ناگهان فریادهای وحشتناک در فضا طنین افکند. این صداها جهنمی تعادل ما را بر هم زد و همه اینها بخاطر آن بود که نگذارند ما از اوضاع سر در بیاوریم. من نزدیک در بودم، از این رو در میان اولین نفرات از قطار پیاده شدم. سعی کردم کنار در واگن بایستم تا به مادرم در پیاده شدن کمک کنم چرا که ارتفاع واگن زیاد بود و زمین هم شیب داشت. مادرم خیلی مسن نبود ولی می دانستم که سفر او را بشدت خسته کرده است و می خواستم مراقبش باشم. در

در آشویتس - بیرکناو

حالیکه منتظر مادرم بودم یک آلمانی از پشت با باتوم دو بار به پشت سرم کوبید. ضربه چنان محکم بود که احساس کردم مغزم از هم متلاشی شده است. دو دستم را بطور غیرارادی روی سرم گذاشتم. وقتی دیدم که در صدد است دوباره بزند، با شتاب رفتم در صف تا به دیگران ملحق شوم. آنها بمحض ورود همه را می زدند، از یک طرف با این کار حرص خود را خالی می کردند و قساوت خودشان را نشان می دادند و در عین حال می خواستند ما همه امیدمان را از دست بدهیم و چنان وحشت کنیم که بدون ایجاد دردسر از آنها تبعیت کنیم. من هم از آنها اطاعت کردم و هنگامیکه برگشتم تا مادرم را ببینم، متوجه شدم که دیگر آنجا نیست. دیگر هرگز مادرم را ندیدم. نه او را و نه دو خواهر کوچکم یعنی مارتا و ماریگا را...

چگونه افراد را گزینش می کردند؟

به محض خروج از قطار، آلمانی ها با ضرب و شتم دو صف ایجاد کردند بطوریکه زنان و بچه ها را یکطرف و تمام مردان را بدون استثنا در طرف دیگر قرار دادند. با علامت دست، به ما می گفتند: "مردان از این طرف و زنان آنجا!" ما عین آدم آهنی طبق فریادها و فرمانهای آنها حرکت می کردیم.

شما در چه فاصله ای از زنان قرار داشتید؟ آیا می توانستید هنوز آنها را ببینید؟

ابتدا بله، ولی خیلی سریع چنان جمعیت زیاد شد و بقدری همه چیز مرتب برنامه ریزی شده بود که در زمان کوتاهی در صف

مردان قرار گرفتیم. از تمام مردانی که در قطار بودند، فقط 320 نفر گزینش شدند.⁹

همه چیز تقریباً سریع پیش رفت همانطور که گفتم ما وقت فکر کردن نداشتیم. در چنین شرایطی آدم احساس می کند، تعادلش بهم خورده و در یک دنیای دیگر سیر می کند. آلمانی‌های مسلسل به دست با سگ‌هایشان ما را محاصره کرده بودند. هیچکس نمی توانست از صف خارج شود. شنیدم که می گفتند پدر و مادر عده ای همانجا برایشان دعا کردند. خوشا به حالشان! متأسفانه همه این شانس را نداشتند.

آیا موفق شدید لا/قل با پسر عموهایتان بمانید؟

بله ما با هم بودیم. پدرشان و سایرین را دیگر ندیدیم. آنها ما را فوراً بردند داخل صف و جلوی ما یک افسر آلمانی بود. یک افسر دیگر هم کمی بعد رسید. من نمی دانستم که این همان دکتر منگله معروف بود یا نه، شاید خودش بود ولی مطمئن نبودم. آن افسر خیلی به ما نگاه نمی کرد و با شستش "چپ، راست!" را به ما نشان می داد و هر کدام ما به جهتی که به ما نشان می داد، می رفتیم.

⁹ بنابر اسناد موجود در موزه آشویتس، از میان 2500 یهودی که همزمان با شلومو و نتسیا اعزام شده بودند، تنها 320 مرد با شماره‌های ثبت 182440 تا 182759 و 328 زن با شماره‌های ثبت 76856 تا 77183 وارد اردوگاه شدند. مابقی همگی بلافاصله در اتاقهای گاز به قتل رسیدند.

در آشویتس - بیرکناو

آیا شما متوجه تفاوت بین افرادی که به سمت راست و یا چپ می رفتند شدید؟

نه، من متوجه هیچ چیز نشدم. در هر دو طرف جوان و پیر بود. تنها نکته قابل توجه تفاوت بین تعداد افراد در دو صف بود. در نهایت ما 320 نفر بودیم. بقیه بدون اینکه متوجه شوند، به سوی مرگ گام برمی داشتند، یعنی به سوی اتاق های گاز بیرکناو. برادرم و پسر عموهام کنار من قرار گرفتند. گروه ما را پیاده به آشویتس یک منتقل کردند.

به نظر شما از زمانی که به اردوگاه رسیدید تا پایان گزینش افراد چقدر طول کشید؟

فکر می کنم این کار تقریباً دو ساعت بطول انجامید. چرا؟ برای اینکه وقتی ما رسیدیم به یودنرامپه هوا هنوز روشن بود. هنگامی که گروه من به آشویتس رسید، زندانیان دیگر کارشان را متوقف کرده بودند. ما پیاده سه کیلومتر از یودنرامپه تا اردوگاه آشویتس رفتیم در حالیکه سایرین بدون اینکه بدانند رهسپار اتاق های گاز بیرکناو شدند.

بخاطر دارم که قبل از گذشتن از زیر در اصلی آشویتس 1، روی سر در آن به آلمانی نوشته شده بود: "کار انسان را آزاد می کند". همانجا نگاهم به تابلویی کنار سیم های خاردار افتاد که رویش نوشته بودند: "هشدار: سیم برق، خطر مرگ وجود دارد."

وقتی وارد آنجا شدیم بلافاصله سمت چپ بلوک 24 وجود داشت که بعدها متوجه شدیم که محل عیش و نوش سربازان و

زوندركماندو

چند غير يهودى برجسته بود. پشت پنجره ها زنان زيبايى را مى‌ديديم كه مى‌خنديدند. به من گفته شد كه اين زنان يهودى نيستند. ساده انديشانه فكر مى‌كردم كه اگر اينجا فاحشه خانه راه انداخته اند، پس اين اردوگاه بايد محل كار باشد نه قتلگاه.

آيا وقتى وارد اردوگاه شديد ماموران اس اس شما را محاصره كرده و از شما مراقبت مى‌كردند؟

بله، در مجموع ده دوازده سرباز آنجا بودند. در فاصله هر ده متر در امتداد صفى كه ما در آن قرار داشتيم، يك سرباز همراه ما حركت مى‌كرد. آنها تا دم در ورودى همراه ما آمدند ولى وقتى وارد شديم ما را به ماموران اس اس كه در داخل اردوگاه بودند سپردند. وقتى وارد شديم از دور ديديم كه اسرا سعى مى‌كنند به ما نزديك شوند تا بفهمند از كجا مى‌آييم و بر حسب اتفاق خبرى از خانواده شان داريم يا نه. ناگهان شنيدم كه كسى اسم مرا صدا مى‌زند: "شلومو، شلومو!" وقتى به سمت اسرا نگاه كردم، نامزد خواهرم راشل، آرون مانو را ديدم كه سعى داشت توجه مرا جلب كند. مى‌خواست بداند كه آيا راشل هم دستگير شده يا نه. در جواب گفتم كه بدبختانه او نيز با ما به اردوگاه منتقل شده ولى ديگر نمى‌دانم چه بر سرش آمده است.

سرانجام آلمانى ها به ما دستور دادند تا پنج نفر پنج نفر در فضاى كوچكى بين دو بلوك صف بنديم يعنى مقابل آشپزخانه‌ها. در آن محل دو تن از آنها با يك دوربين منتظر ما بودند. به يكى از زندانيانى كه با ما به اردوگاه منتقل شده بود، گفتند به آنها نزديك شود تا از او فيلم بگيرند.

در آشویتس - بیرکناو

بخوبی آن فرد را بخاطر دارم، برای اینکه همان اسم خانوادگی من یعنی ونتسیا را داشت. اسمش باروخ ونتسیا بود ولی با من نسبتی نداشت. مرد قوی هیکلی بود با بینی عقابی و چهره‌اش مانند یهودیان جنوب اروپا بود. بخاطر سفر خسته به نظر می‌رسید. ریشش در آمده بود و حالت شکست خورده اش او را بدیخت نشان می‌داد. شنیدم که یکی از آلمانی‌ها به مامور دیگر می‌گفت که از او فیلم بگیرد برای اینکه نیم رخش درست تیپ نیمرخ یهودیان بود. بی شک از این تصاویر در سینماها برای تبلیغات نازی علیه یهودیان استفاده می‌شد تا چهره بدی از یهودیان به مردم نشان داده شود. در آن لحظه فهمیدم که ما در مکانی هستیم که بدترین سرنوشت در انتظارمان است. احساس عصبانیت و خشم می‌کردم که به چنین حضیضی گرفتار شده‌ام و مرا اینچنین تحقیر می‌کنند. هیچوقت تصور نمی‌کردم چنین چیزی امکان پذیر باشد. همزمان احساس ترس می‌کردم، البته این احساس پیوسته با ما بود برای اینکه هر لحظه ممکن بود ما را بکشند.

هنگامیکه شما را به صف کردند، چه اتفاقی افتاد؟

ما باید صبر می‌کردیم تا یک افسر نازی توضیحات لازم را به ما بدهد. مدتها همانجا بی حرکت ماندیم. قبل از رسیدن افسر، یک مترجم یونانی اهل سالونیک که من با او آشنا بودم بطرف ما آمد تا به ما بگوید که آن افسر از ما سوالاتی خواهد پرسید. او به ما سفارش کرد که بدون فکر کردن پاسخ دهیم و بگوییم که از سلامتی خوبی برخورداریم، شپش نداریم و آماده کار هستیم.

زوندركماندو

اين مرد نامش سالواتور كونيو بود. پايش مي لنگيد و كسي مثل او اگر به اين خويي آلماني حرف نمي زد بي شك به قتل رسيده بود. از اين رو، سريعاً دريافتم كه در اردوگاه شناخت زبان‌هاي بيگانه يك امتياز و گاهي حياتي بحساب مي آيد. كونيو با يك زن غير يهودي آلماني ازدواج کرده بود. او با پسرش بوبي (اسم واقعي اش هانس است) به اردوگاه منتقل شده بود.

سرانجام وقتي كه افسر رسيد، شب شده بود. به همان ترتيب از ما سوالاتي پرسيد و همانطور كه مترجم به ما گفته بود جواب داديم سپس افسر دستور داد: "همه را ببريد به بيركناو!"

ما را از مسير ميان بر به بيركناو بردند. هوا تاريك بود و همه جا را مه غليظي پوشانده بود. از دور فقط نور كمرنگي به چشم مي خورد. وقتي به بيركناو رسيديم، فكر مي كنم ساعت ده شب بود.

ما از برج اصلي وارد اردوگاه بيركناو شديم، از جايي كه بعدها خط آهن از آنجا مي گذشت. زماني كه وارد اردوگاه شديم تازه داشتند خط آهن را در امتداد ريل هايي كه تا داخل اردوگاه مي رفت، مي كشيدند. البته آلماني ها با امتداد خط آهن تا داخل اردوگاه مشغول ايجاد زيرساختهاي لازم براي ورود گسترده يهوديان مجارستان بودند. كاروان هاي اعزامي پيوسته به يودنرامپه وارد مي شدند كه در چند صد متری ورودی بيركناو قرار داشت.

در آشویتس - بیرکناو

وقتی که وارد اردوگاه شدیم، نمی دانم آیا راه را مستقیم ادامه دادیم و از جلوی کوره های جسد سوزی 1 و 3 گذشتیم¹⁰ تا از پشت دور بزنیم، یا این که از لاگراستراسه¹¹ گذشتیم. در آن مه غلیظ فقط می توانستم نورهای سمت راست و سمت چپ جاده را تشخیص دهم که سوله های چوبی را روشن می کرد. در آن زمان، هنوز نمی دانستیم که در آن اماکن چه می گذرد، لذا توجه خاصی نکردم.

سرانجام وارد "سنترال سونا"¹² شدیم. ساختمان بزرگ آجری بود که در آنجا مردان و لباس هایشان را ضد عفونی می کردند. ما باید لباس هایمان را کاملاً در می آوردیم. مشکل "تخم مرغ های طلای" معروف دوباره پیش آمد. من، برادرم و پسر عموهایم برای دومین بار آنها را قورت دادیم. در انتهای سالن اول دو افسر پزشک اس اس را دیدم که لباس سفید بر تن داشتند. ما از مقابل آنها عریان گذشتیم. گاهی به یکی از ما علامت می دادند که کنار بمانیم. آنها به این ترتیب بین 15 تا 18 نفر را کنار

¹⁰ در آشویتس - بیرکناو واژه "کرماطوروم" (کوره) به سازه ای اطلاق می شد که همزمان سالن رختکن، اتاق گاز و کوره های جسدسوزی را در بر می گرفت. در بیرکناو 4 کرماطوروم و در آشویتس یک کرماطوروم بنا شده بود. این کوره ها در فاصله بهار و تابستان 1943 آغاز به کار کردند.

¹¹ خیابان اصلی که از وسط اردوگاه می گذشت.

¹² همه زندانیانی که وارد اردوگاه می شدند باید از مراحل ضدعفونی و ثبت نام عبور می کردند. آلمانی ها از دسامبر 1943 به بعد ساختمان جدیدی را در اردوگاه به این کار اختصاص دادند که "سنترال سونا" نامیده می شد و از آن برای ضدعفونی و ثبت نام زندانیان زن و مرد استفاده می شد.

گذاشتند. در بين آنها يکى از اقوام پدرم بود. او هميشه ضعيف و مريض حال بود. مى خواستم بدانم که آنها را به کجا خواهند برد و اين سوال را از يک يونانى اهل سالونيك که در "سنترال سونا" کار مى کرد پرسيدم. لابد نمى خواست مرا نگران نکند چون به من گفت که اين افراد به معالجه ويژه اى نياز دارند و از اين رو براى درمان به مکان ديگرى منتقل مى شوند. من بيش از اين سوال نکردم با آنکه چيز زيادى از حرفش نفهميدم. در حقيقت، بدون آنکه متوجه شويم، اين گزينش دوم بود، هرچند يک گزينش سطحى. به عبارت ديگر، تنها کافى بود کمى از باسن فرد به خاطر لاغرى گود رفته باشد تا محکوم به مرگ شود.

مايلى ما را به سالن بعدى راه دادند. در آن سالن، "آرايشگران" صف کشيده بودند تا سر و بدنمان را بتراشند. چون ابزار مناسب نداشتند پوستمان را چنان مى کردند که از آن خون مى آمد. سالن بعدى محل دوش بود. در آنجا لوله هاى دوش بالايى سرمان قرار داشت. يکى از ماموران آلمانى که تقريباً جوان بود شيرهاى آب گرم و سرد را کنترل مى کرد. براى اينکه سر به سرمان بگذارد، ناگهان آب جوش و يا يخ را روى مان باز مى کرد. وقتى آب خيلى گرم مى شد ما از زير دوش دور مى شديم تا نسوزيم، او مثل يک حيوان شيهه مى کشيد و با ضرب و شتم ما را وادار مى کرد تا برويم زير آب جوش.

همه چيز خيلى خوب سازماندهى شده بود، درست مثل يک خط توليد زنجيره اى در يک کارخانه و ما محصولات آن بوديم. به تدريج که پيش مى رفتيم ديگران جاى ما را مى گرفتند. برهنه و خيس دنبال بقيه تا سالن خال کوبى رفتيم. يک ميز دراز در آنجا گذاشته شده بود و روى آن بسيارى از زندانيان نشسته بودند و

می بایست روی بازویمان شماره مان را خالکوبی می کردند. آنها برای این کار از یک قلم استفاده می کردند که نوکش پوست را سوراخ و جوهر را به زیر پوست منتقل می کرد. این خالکوبی برای آن بود که شماره زندانی روی بازو مشخص شود. واقعاً دردناک بود. هنگامی که مردی که شماره مرا خالکوبی می کرد، بازویم را رها کرد، بلافاصله آرنجم را با دست مالش دادم تا درد را ساکت کنم. سعی کردم بینم با من چه کار کرده است ولی زیر خون و جوهر امکان پذیر نبود. ترسیدم برای اینکه فکر کردم شماره را پاک کرده ام. با کمی آب دهان، بازویم را تمیز کردم و دیدم که شماره ام کاملاً درست خالکوبی شده است: 182727.

بعد از آن باید منتظر توزیع لباس ها می شدیم. زندانیان جدید مدتها بود که دیگر اونیفورم راه راه دریافت نمی کردند. به جای آن لباسهای ضد عفونی شده زندانیان قدیمی را به ما می دادند. آنها اصلاً به سائز ما توجهی نمی کردند. به ما یک دست کت، شلوار، شورت، جوراب و کفش می دادند. لباس ها اغلب کهنه و پاره بود. بسیاری نمی توانستند شلوارها را پا کنند و عده ای دیگر شلوارهایشان بسیار گشاد بود. به هیچ وجه نمی شد سائز دیگری از کسانی که این لباس ها را میان ما توزیع می کردند، طلب کرد. آنها با این که خودشان نیز زندانی بودند می توانستند ما را بخاطر این خواست کتک بزنند. ما بین خودمان لباس ها را با هم معاوضه می کردیم ولی باید شانس می آوردیم که لباس اندازه خودمان را پیدا کنیم، بویژه آنکه زیر کفش هایمان سوراخ نباشد. من بهر حال با آنکه همه چیز کمی برایم بزرگ بود مشکلم را حل کردم.

از آنجا که در میان اولین نفراتی بودم که حاضر شدیم و هنوز عده زیادی پشت سرم بودند، سراغ یکی از زندانیان "آرایشگر" رفتم و به او پیشنهاد کردم که در ازای یک تکه نان کمکش کنم. این زندانی که سر اکیپ "آرایشگاه" بود، پذیرفت و به من یک ماشین تراش کوچک داد. من قادر به انجام این کار بودم برای اینکه پدرم یک آرایشگاه کوچک کنار قهوه خانه پدر بزرگم داشت. پس از مرگ پدرم، برای اینکه کمی پول درآورم، هر یکشنبه به محله فقیر نشین بارون هیرش می رفتم و سر کسانی را که پول رفتن به آرایشگاه را نداشتند، اصلاح می کردم. بخاطر این نوع مسائل است که من اغلب می گویم کسانی که در دوران کودکی رنج کشیده و مجبور بودند به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشند بیشتر از افراد دیگر شانس بقا و انطباق خود در اردوگاه ها را داشتند. برای بقا در اردوگاه فلسفه به درد آدم نمی خورد بلکه باید کارهای مفید بلد می بود. آن روز، آن کار به من امکان داد تا یک تکه نان گرانبها گیرم بیاید.

تلاش نکردید از سرنوشت مادر و خواهرانتان با خبر شوید؟

چرا، البته که جویا شدم. پیوسته به مادرم فکر می کردم. وقتی شنیدم که کسی لادینو یعنی زبان ما را صحبت می کند، سراغش رفتم و از او پرسیدم که آنها را به کجا ممکن است فرستاده باشند. با مهربانی به من جواب داد که نگران نشوم و فردا متوجه خواهم شد و تا فردا نباید خودم را سوال پیچ کنم. ولی من از این پاسخ راضی نشدم، از این رو رفتم سراغ یک زندانی که زبان ییدیش صحبت می کرد و به زبان آلمانی از او پرسیدم: "مادر و خواهرانم کجایند؟" به من جواب نداد فقط

در آشویتس - بیرکناو

بازوی مرا گرفت و برد دم پنجره. در آنجا با انگشت، دودکش کوره‌های جسد سوزی را به من نشان داد. ناباورانه به آنجا نگاه می کردم و فهمیدم که به زبان ییدیش به من چه می خواست بگوید : "تمام کسانی که با شما نیامدند، اینک در حال رها شدن از این مکان اند." ناباورانه او را نگریستم. دیگر ما با هم حرفی رد و بدل نکردیم. نمی توانم بگویم که حرفش تاثیر چندانی در من گذاشت. برایم غیرقابل تصور بود که ما را این همه راه به اینجا کشانده بودند فقط برای این که به محض ورود ما را بکشند. به همین خاطر فکر کردم که می خواهد من را بترساند، همانطور که زندانی های قدیمی عادت دارند تازه واردها را بترسانند. تصمیم گرفتم تا فردا منتظر بمانم و حقیقت را با چشمان خودم ببینم، اما او حقیقت را به من گفته بود.

چگونه برادر و پسرعموها/یتان را پیدا کردید؟

وقتی که لباسهایم را دریافت کردم، شنیدم که کسی مرا صدا می زد: "شلومو؟ کجایی؟" برادرم بود، صدایش را شناختم ولی نمی توانستم او را ببینم. در حقیقت، او نزدیک من بود ولی همدیگر را نشناختم. دیگر اصلاً مو نداشتیم و لباسهایی که بر تن داشتیم اندازه مان نبود. لحظه غمناکی بود، شاید یکی از غم انگیزترین لحظات. می دیدم که تا چه اندازه خرد شده ایم. اما من گریه نکردم حتی هنگامیکه حقیقت را در مورد مادرم دریافتم ... اشکهایم خشک شده بود و با وجود غم و درد دیگر گریه نمی کردم.

زوندركماندو

وقتی که آلمانی ها سرانجام ما را از سونا بیرون بردند، به یک سوله که آن روبرو بود، منتقل شدیم. آن محل کاملاً خالی بود، نه تخت و نه هیچ چیز دیگری روی زمین نبود. تا فردای آن روز همه ما را در آنجا نگه داشتند چرا که در آن ساعت رفت و آمد در اردوگاه ممنوع بود. ما بدون اینکه بتوانیم بخوابیم و یا دراز بکشیم، درست مانند حیوانات در آنجا ماندیم. بسیاری از جوانان مذهبی در گوشه ای شروع کردند به دعا خواندن. یقیناً آنها کتابهای دعا را نتوانسته بودند با خود نگه دارند ولی دعا ها را حفظ بودند. فردا صبح ساعت نه، نگهبانان آلمانی آمدند دنبال ما تا ما را به بخش BIIa ببرند، یعنی بخش قرنطینه اردوگاه مردان.¹³

آنها سوله ای را که تقریباً وسط قرنطینه بود به ما نشان دادند و ما را به داخل آن بردند. مسئول بند یک کاپوی لهستانی غیریهودی با ظاهری خشن بود که به ما دستور داد هر پنج نفر روی یک "تخت" بخوابیم. من با برادرم و دو پسر عمویم و یکی از دوستان سالونیککی با هم روی یک تخت خوابیدیم. حوالی ساعت یازده و سی دقیقه به همه سوپ دادند. بعد از بسته‌های صلیب سرخ، این اولین باری بود که به ما غذا می دادند ولی برای دریافت سوپ باید ظرف غذا می داشتیم و این

¹³ بخش قرنطینه مردان تنها قسمت اردوگاه بود که در آن تنها یک ردیف سوله قرار داشت. نازی ها همه جدیدالورودها را قرنطینه می کردند تا مانع شیوع بیماری شوند. در صورتی که در یک سوله یک نفر بیمار تشخیص داده می شد، پزشکان اس اس با فرستادن همه افراد آن سوله به اتاق گاز مسئله را حل می کردند.

در آشویتس - بیرکناو

مرد لعنتی به ما نگفت که باید از کجا این ظرف ها را گیر بیاوریم. چه کاری می توانستیم بکنیم؟ کسی که ظرف نداشت سوپ دریافت نمی کرد و با خشونت او را کنار می زدند. برای هیچکس مهم نبود که ما از چند روز پیش تا حالا غذا نخورده بودیم.

سرانجام شب توانستیم چیزی بخوریم. آنها یک برش نان سیاه و یک تکه مارگارین به ما دادند. (گاهی بجای مارگارین، به ما یک تکه سوسیس می دادند) و من به قدری گرسنه بودم که بدون جویدن، یکدفعه همه را قورت دادم.

فردای آنروز به ما جای دادند. مطمئن نیستم که بتوان آن آب سیاه کثیف را جای و یا چیز دیگری نامید، اما لااقل گرم بود. به هرحال چون هنوز ظرف نداشتیم این بار هم چیزی گیرمان نیامد. سرانجام، کسی به من گفت که پشت قرنطینه می توانم یلقوی (قابلمه خاصی که به سربازان می دهند) پیدا کنم. چشمتان روز بد نبیند، عجب ظروفی! کثیف، زنگ زده و همه روی زمین افتاده بودند، اما برای ما این چیزها اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت خوردن کمی غذا و زنده ماندن تا فردا بود. باید راهی پیدا می کردیم تا همیشه یلقوی را با خودمان نگه داریم. لذا یک سوراخ در آن ایجاد کردم و با ریسمان آنها را به کمربندم آویزان کردم چرا که در غیر اینصورت ممکن بود آنها بدزدند.

در طول روز چه می کردید؟

کار خاصی انجام نمی دادیم. در قرنطینه، زندانیان اجازه داشتند در محوطه راه بروند. حتی می توانستیم با سایر زندانیان صحبت کنیم. یعنی مثل زوندركماندو (یگانهای ویژه) نبود که حرف

زوندركماندو

زندن میان زندانیان به کلی ممنوع بود. زندانیانی که در قرنطینه بودند، عملاً کار نمی کردند. در تئوری با هر کسی که دلمان می‌خواست می‌توانستیم صحبت کنیم، البته مشکل زبان داشتیم و ضمناً دلمان نمی‌خواست با افرادی که خودشان درد و رنج دارند از خودمان صحبت کنیم. از این رو بیشتر وقت را در فکر و سکوت می‌گذراندیم.

چگونه آنها حضور و غیاب می‌کردند؟

هر روز صبح و شب حضور و غیاب انجام می‌شد. آنها ما را صبح زود برای این کار بیدار می‌کردند. برای اینکه هر چه سریعتر بیرون برویم، ماموران فریاد می‌کشیدند و کتکمان می‌زدند. آخرین نفرات که از جا بلند می‌شدند همیشه مجازات می‌شدند و کتک بیشتری می‌خوردند، اما به هر حال پیوسته عده‌ای دیرتر از سوله خارج می‌شدند چرا که نمی‌شد همه هم زمان بیرون برویم. برای همین هر کس سعی می‌کرد سریعتر خارج شود تا کتک نخورد. حضور و غیاب ممکن بود ساعت‌ها بطول بیانجامد و ما در این فاصله باید بی‌حرکت، سرپا می‌ایستادیم. ما هنوز در قرنطینه بودیم و نه در اردوگاه‌های کار. کارمان کندن علفهای هرز و کمی نظافت بود، اما بطور واقعی کار خاصی نداشتیم. هر صبح شاهد بودیم که زندانیان بخشهای دیگر اردوگاه سر کار می‌روند.

این سوله‌ها در قرنطینه به چه شکل بود؟

هر سوله دو در ورودی داشت، یکی در جلو که در اصلی بود و در دیگر در پشت آن قرار داشت. وقتی وارد سوله می‌شدید، دو

در آشویتس - بیرکناو

اتاق کوچک در سمت راست و چپ قرار داشت و سپس "تخت‌ها" را جا داده بودند و در وسط یک بخاری قرار داشت که چندان به دردمان نخورد بطوریکه در طی سه هفته ای که در قرنطینه بودم اصلاً آنرا روشن نکردیم و حتی اگر می خواستیم آنرا روشن کنیم، سوختی نداشتیم که در آن بگذاریم. کاپو مسئول بند وسیله حرارتی برای خودش داشت و برایش اهمیتی نداشت که ما سردمان است یا نه.

"تخت‌ها" چگونه بود؟

منی دانم واقعاً آیا می توان به آن "تختخواب" گفت یا نه... هر تخت سه طبقه داشت و در هر طبقه پنج نفر باید می خوابیدند. شخصاً من مشکلی برای جا در قرنطینه نداشتیم. در ابتدا نمی دانستیم که بهترین جاها کدامند، اما من فوراً متوجه شدم که تخت های بالایی خیلی نزدیک پنجره است. پنجره ها در بیرکناو غالباً شکسته بود و در زمستان سوز سردی به داخل رخنه می کرد ولی تخت های پایین هم جالب نبود چرا که وقتی زندانیان نمی توانستند به توالت بروند، روی سر ما چیزهای نامطلوبی می ریختند. وقتی سر جا دعوا می شد، کاپو با خشونت دخالت می کرد تا به این موضوع خاتمه دهد.

مسئول بند ما مرد پلیدی بود. او یک کاپوی لهستانی بود. من فقط در زوندرکماندو دیدم که تقریباً همه زندانیان و کاپوها یهودی باشند، و غیر از آن نه در آشویتس و نه در اردوگاه هایی که بعداً به آنها منتقل شدم، هرگز کاپوی یهودی ندیدم. شاید هم بودند

زوندركماندو

ولی من ندیدم. به هر حال آنجا من فقط کاپوی آلمانی، لهستانی و حتی فرانسوی دیدم.

کاپو معمولاً اکیب های کاری را هماهنگ می کرد. گاهی کاپو مسئول اجرای مقررات در سوله هم بود. اگر کاپو نمی توانست آنطور که باید کارها را پیش ببرد، زندانیان را می زد و اگر آنها را به شدت نمی زد آلمانی ها او را می کشتند و یک نفر دیگر را بجای او می گذاشتند. ولی بعضی از کاپوها از کشتن زندانیان لذت می بردند. ماموران اس اس اغلب مجرمان عادی آلمانی را برای این کار انتخاب می کردند و آنها به محض این که در موضع مسئول بند قرار می گرفتند احساس خدایی می کردند. به عنوان مجرم و جانی باید علی القاعده آنها خود را پشت میله های زندان می یافتند، اما در عوض بر مسند قدرت نشسته بودند. به این ترتیب لازم نبود آلمانی ها همه جا نگهبان بگمارند. آنها روی این افراد خشن برای کنترل نظم و مقررات در اردوگاه حساب می کردند. اگر آنها خیلی خشن رفتار نمی کردند، مزایای خود را از دست می دادند و برای همین ما از آنها می ترسیدیم.

آیا شما اسامی برخی از آنها را بخاطر دارید؟

نه، متأسفانه یادم رفته چرا که به اسامی آنها توجه نمی کردم. اگر می دانستم که روزی از آن جهنم بیرون خواهم رفت تمام اسامی، تاریخ ها و جزئیات را یادداشت کرده بودم. ولی در آنجا اصلاً تاریخ و روز را هم نمی دانستیم.

مسئول ما در قرنطینه کاپوی لهستانی بود. این مرد خشونت خاصی داشت. اتاقش در کنار در ورودی قرار داشت. در مقابل اتاقش، اتاق کوچک دیگری بود که یا بعنوان انبار از آن استفاده می شد و یا اتاق "پپیل" بود. "پپیل" عنوانی بود که در اردوگاه به پسرچه های دوازده سیزده ساله ای داده بودند که نقش خدمتکار کاپو را بازی می کردند. کاپو همیشه یک پپیل در کنار خودش داشت که برایش همه کار می کرد. او همه دستورات کاپو را اجرا می کرد و کفش هایش را واکس می زد، اتاقش را نظافت می کرد، تختش را مرتب می کرد و هر وقت کاپو می خواست باید خواست های کثیف شهوانی او را هم ارضا می کرد. پسرک می دانست که اگر او را بیرون بیاندازند مرگش حتمی است، از این رو چاره ای جز اطاعت نداشت. در ازای این کارها، نسبت به دیگران غذای بیشتری دریافت می کرد. کاپو از سهمیه زندانیان کم می کرد تا به نور چشمی اش بدهد.

یک بار نزدیک بود با کاپو سر شاخ شوم، آنهم سر "تخم طلا"ی معروف. بعد از این که بار دیگر سکه ها را در "سنترال سونا" بلعیدیم، بیرون کشیدنشان از مدفوع کار آسانی نبود. توالت های قرنطینه، در اصل نیمکت های دراز سنگی بود که سوراخهایی به عنوان توالت کنده شده بود. اصلاً نمی شد چیزی را از داخل آنها برداشت. از این رو باید جای دنجی پیدا می کردیم. لذا مجبور بودیم وقتی توالت می رویم کسی را کشیک بگذاریم. یک روز کاپو صدایم زد و خواست که سکه های طلا را به او بدهم. خودم را زدم به نفهمی، اما او پافشاری می کرد و می گفت: "پنج سکه طلا را رد کن بیاد!" برایم روشن بود که اشاره او به پنج سکه نشان می داد که کسی موضوع را به او لو داده است.

بعدها متوجه شدم كه چه كسى به ما خيانت كرده است. كاپو به من 24 ساعت مهلت داد تا سكه ها را برايش ببرم. سراغ برادر و پسرعموهايم رفتم و داستان را برايشان تعريف كردم. آنها معتقد بودند كه بايد سكه ها را به او مى دادم و اگر تن به اين كار نمى دادم، هم سكه ها را از دست مى دادم و هم جانم را. بنابراين نزد كاپو رفتم و مدعى شدم كه فقط سه سكه دارم. او با حالت عصبى گفت: "نه! پنج تا دارى!" هست و نيست من در دست او بود. از اين رو دو سكه ديگر را هم به او دادم و در ازاي آن به من قول داد كه به مدت يك هفته سهميه سوپ و نان مرا دو برابر كند. دو روز اول هفته به قولش عمل كرد و سهميه مرا دو برابر كرد تا اين كه روز سوم...

كاپو با آن پول ترتيبى داد تا برايش سوسيى و ودكا بياورند. براى خودش جشن گرفت و حسابى مست كرد. يك شب در حالى كه ما همه خواب بوديم، كاپو شروع كرد به داد و فرياد: "در را باز كنيد!" او مى خواست در اتاقش را باز كنيم. او همين جورى يكى را از ميان ما انتخاب كرد و بى دليل چند بار به او لگد زد و از او مى خواست كه در اتاقش را باز كند. پسر بيچاره بدون آنكه بداند چه چيزى در انتظارش است، اين كار را انجام داد. اما همين كه به دستگيره در اتاق كاپو دست زد، برق او را گرفت. كاپو داشت از خنده ريسه مى رفت، چرا كه تفريح مورد علاقه اش اذيت و آزار ما بود، بويژه در هنگام مستى. سپس زندانى ديگرى براى اين كار انتخاب كرد. مرد بيچاره با اينكه مى دانست چه چيزى در انتظارش است از جا بلند شد، دستگيره را گرفت و در را بطور عادى باز كرد. هيچ اتفاقى نيفتاد.

در آشویتس - بیرکناو

کاپوی لهستانی از اینکه دید این بار بازی اش نگرفت، به خشم آمد. به زندانی دستور داد دوباره در را باز کند. آن بیچاره هم دوباره در را باز کرد و بست، اما باز اتفاقی نیفتاد. این بار کاپو دریافت که کفش های چوبی زندانی بین جریان برق و زمین عایق ایجاد کرده است. به او دستور داد تا کفش های چوبی اش را از پا درآورد و دوباره در را باز کند. این بار وقتی دست زندانی به دستگیره خورد، دچار برق گرفتگی شد و بار دیگر جلاد ما غرق لذت شد. کاپو داشت قربانی بعدی را انتخاب می کرد که ناگهان در سوله باز شد و یک مامور اس اس با حالتی غضبناک به داخل سوله آمد. طبق مقررات در ساعات خاموشی کاپو موظف بود چراغ ها را خاموش کند و مامور آلمانی می خواست بداند چرا در سوله ما مقررات رعایت نشده است. او شروع کرد به فریاد زدن. کاپو سعی کرد به او توضیح دهد و به او گفت که تولدش است و از آلمانی دعوت کرد که در جشنی که با سکه های طلای من ترتیب داده بود، شرکت کند. مامور آلمانی به در اتاق کاپو نزدیک شد و آمد در را باز کند که او نیز دچار برق گرفتگی شد. او با عصبانیت و با تمام قوا کاپو را به باد کتک گرفت که چگونه به خودش اجازه داده است با یک آلمانی به این ترتیب شوخی کند؟! مامور آلمانی کاپو را زیر مشت و لگد له کرد. فردای آن روز، کاپوی لهستانی ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. مشکل من از دست دادن سه روز غذای دوبله و سوبله بود. این هم پایان داستان "تخم های طلا".

در طول اقامتم در قرنطینه، حادثه تکان دهنده دیگری بوقوع پیوست، چند روزی پس از ورود ما یک کاپو بدیدن ما آمد و گفت اگر مایل به انجام کار اضافی باشیم سهمیه سوپ ما را دو برابر

زوندركماندو

خواهد کرد. همه ما می خواستیم بپذیریم برای اینکه رفع گرسنگی از همه چیز برایمان مهمتر بود. من در بین ده نفری بودم که برای انجام این کار، انتخاب شدم. در عوض نه برادرم و نه پسر عموهایم هیچکدام در این گروه نبودند. او از ما خواست تا گاری که مثل گاری های حمل کاه بود را بکشیم یعنی باید نقش خر و اسب را ایفا می کردیم. ما تا سوله ای که در انتهای قرنطینه بود، رفتیم. نامش "لخن کلر" بود که به آلمانی یعنی اتاق اجساد. وقتی در را باز کردیم، بوی وحشتناکی می آمد، بوی تعفن اجساد.

تا آن موقع هرگز از جلوی آن نگذشته بودم و به این ترتیب دریافتم که در آنجا اجساد زندانیان قرنطینه را روی هم انباشته می کنند. یک گروه متشکل از تعداد اندکی از زندانیان هر روز صبح به سوله ها سر می زدند تا اجساد زندانیان شب قبل را جمع آوری کنند. اجساد را پس از حمل به کوره های جسد سوزی می بردند. اجساد غالباً 15 یا 20 روز در این محل می ماندند. اجسادی که ته سوله بود بخاطر گرما فاسد می شد. اگر می دانستم که کار "اضافه" بر سازمان ما شامل خارج کردن اجساد و بردن آنها تا کوره های جسد سوزی بود، ترجیح می دادم از گرسنگی بمیرم تا مجبور به انجام این کار نشوم. ولی وقتی دریافتم که دیگر خیلی دیر شده بود. گمان می کنم صد تا صد و بیست جسد در آن سالن بود. مجبور شدیم سه بار برویم و برگردیم تا بتوانیم همه آنها را با گاری به کوره ها منتقل کنیم.

وقتی که جلوی در کوره جسد سوزی شماره سه رسیدیم، کاپو باید زنگ می زد تا مردان زوندركماندو (یگان ویژه) برای

در آشویتس - بیرکناو

تحويل گرفتن اجساد بيايند. سواى آنها هيچ زندانى نمى توانست وارد آنجا شود و زنده از آن محل بيرون بيايد. به اين ترتيب آنها خودشان گارى را خالى كردند.

*آيا شما توانستيد چيزى ببينيد؟ داخل حياط آن ساختمان را
ديديد؟*

نه، آن روز هيچ چيز نتوانستم ببينم. آنها لاى در را فقط كمى باز كرده بودند. من تنها توانستم مردى كه در را باز كرد و گارى را گرفت و سه زندانى ديگر را ببينم.

مى گفتند كسانى كه در كوره هاى جسد سوزى كار مى كنند قاشق هاى اضافى و يا چيزهاى ديگرى كه در اردوگاه به درد مى خورد گيرشان مى آيد. بنابراين وقتى كه بار دوم به آنجا برگشتم، يواشكى از مردى كه در آنجا در را باز كرده بود، پرسيدم كه قاشقى ندارد كه به من بدهد. او پاسخ داد: "الان نه، بعداً." بارسوم كه رفتم او به من دو قاشق داد. يكى از آنها را به برادرم دادم اما ما آن قاشق ها را با پسر عموهايم شريكى مصرف مى كرديم. قاشق براى تراشيدن ته ظرف غذا خيلى مهم بود براى اينكه به اين شكل يك كالرى حياتى خوراكى ها هم از دست نمى رفت. وقتى آدم با قاشق غذا مى خورد، احساس مى كند غذاى بيشترى دارد.

خوشبختانه، ديگر لازم نشد كه اين كار وحشتناك را انجام دهيم. فرداى آن روز، هنگام توزيع سوپ، كاپو همانطور كه قول داده بود دو برابر به ما غذا داد.

زوندركماندو

شما راجع به محلی که اجساد را به آنجا منتقل می کردند چه می دانستید؟

می دانستم که آنجا محل کوره های جسد سوزی است. در آن زمان از این موضوع کاملاً مطلع بودم. چون ما در قرنطینه بودیم، مدام می دیدیم که دود از دودکش ها خارج می شود و اصلاً نمی شد بوی گوشت سوخته که در تمام اردوگاه پخش می شد را استنشاق نکرد. خیلی زود متوجه شدم که اجساد را در آنجا می سوزانند اما وقتی که در کوره های جسد سوزی کار می کردم دریافتم که در آنجا زندانیان را بطور دسته جمعی با گاز می کشند.

چگونه شما را برای کار در یگانهای ویژه زوندركماندو برگزیدند؟

ما حدود سه هفته در قرنطینه ماندیم و سپس یک روز دیدیم که افسران آلمانی از راه رسیدند. به ندرت آنها را در قرنطینه می دیدیم، چون بطور کلی کاپوها نظم را برقرار می کردند. آلمانی ها آمدند جلوی سوله های ما و به کاپو دستور دادند تا ما را درست مانند زمان حضور و غیاب به صف کند. هر یک از ما مجبور شدیم به آنها بگوییم که به چه حرفه ای تسلط داریم. حتی اگر کسی کاری هم بلد نبود، همه می دانستیم که باید دروغ بگوییم. وقتی نوبت من رسید، گفتم که آرایشگر هستم. لئون کوهن، یک دوست یونانی که همیشه با ما بود گفت دندانپزشک است در حالیکه در اصل کارمند بانک بود. او گمان می کرد که او را به مطب می فرستند تا آنجا را تمیز کند و به این ترتیب لااقل می تواند در جای گرم بماند. من فکر کردم که به

در آشویتس - بیرکناو

زندانیانی که در زوندرکماندو بودند، خواهم پیوست. ولی اصلاً سیر وقایع آنطور که ما تصور می کردیم نبود. افسر آلمانی هشتاد نفر را انتخاب کرد، از جمله من، برادر و پسرعموهایم.

صبح روز بعد حوالی ساعت نه، همه صف کشیدیم و رفتیم به سمت اردوگاه BIIId. این اردوگاه مردان در بیرکناو بود. وقتی وارد آنجا شدم، اول خیلی جا خوردم. گروه ما ابتدا از جلوی سوله اساس ها گذشت که درست در ورودی هر بخش قرار داشت. آنها ورود و خروج به اردوگاه را ثبت می کردند. وقتی از آنجا گذشتیم در سمت راست حوضی پر از آب را دیدم. در آن لحظه چشمم به تیرک اعدامی افتاد که در گوشه ای از این حوض قرار داشت. این صحنه مرا بسیار تکان داد و بخود گفتم: "چقدر خوب از ما استقبال می کنند!"

کمپ d از دو ردیف سوله تشکیل شده بود. از دو سوله اول که از بقیه سوله ها بزرگتر بود بعنوان آشپزخانه استفاده می شد. در وسط همه آنها، سوله زوندرکماندو وجود داشت¹⁴. وقتی وارد شدم یک زندانی تک و تنها را دیدم که بنظر می رسید منتظر ما بود. نمی دانم چرا آمد طرف من و دوستانه از من پرسید: "تو به زبان ییدیش صحبت می کنی؟" هیچوقت نشنیده بودم که کسی در یونان به این زبان صحبت کند ولی از وقتی که در اردوگاه بودم، کمی ییدیش یاد گرفته بودم، بخصوص که در مدتی که در یونان در بازار سیاه کار می کردم با سربازان آلمانی سروکار داشتم و اندکی آلمانی هم حرف می زدم (ییدیش ترکیبی از آلمانی و عبری است). بالاخره حرف همدیگر را می فهمیدیم! از من

¹⁴ سوله زوندرکماندو از سایر سوله های اردوگاه منزوی شده بود.

زوندركماندو

پرسيد از كجا آمده و آيا گرسنه ام يا نه. پس از زندان در آتن، 11 روز سفر و سه هفته در قرنطينه، بيش از يك ماه و نيم می شد كه گرسنگی به دل و روده ام چنگ می انداخت. من همیشه با پديده گرسنگی آشنا بودم، اما حالا ديگر برايم حالتی جنون آميز و بيمارگونه پيدا کرده بود. او رفت برايم خوراکی بياورد. در بازگشت برايم يك تکه بزرگ نان سفيد و مربا آورد. آن تکه نان به اندازه کافی بزرگ بود كه بتوانم آنرا با برادرم و پسرعموهام تقسيم کنم. در آن جهنم خوردن آن نان برای ما مثل خاويار يا يك غذای لوکس غير قابل تصور بود. از من پرسيد آيا می دانم در آنجا چه کاری بايد انجام داد؟ به او گفتم كه برايم اهميتی ندارد. برای من خوردن برای بقا از همه چيز مهمتر بود. گفتم كه مشکلی نيست چرا كه به اندازه کافی خوراکی در آنجا پيدا می شود. کمی در فکر فرو رفتم كه چگونه در چنين جایی خوراکی به اندازه "کافی" وجود داشت؟ به من توضيح داد كه علاوه بر حيره‌ای كه مرتب دريافت می كرديم، چيزهای ديگری نيز به ما می دادند ولی به من نگفت چه چيزی و چگونه. سپس از من اسم يگانی كه قرار بود در آن كار كنم را پرسيد. چون نمی‌دانستم به من گفت كه ما در "زوندركماندو" هستيم.

- زوندركماندو يعنی چه؟

- كماندوی ويژه.

- ويژه؟ چرا ويژه؟

- برای اينكه بايد در كوره های جسد سوزی كار كنيم... جایی

كه اجساد را می سوزانند.

در آشویتس - بیرکناو

برای من همه کارها یکسان بود، دیگر به زندگی در اردوگاه عادت کرده بودم. اما او هرگز به من نگفت که اجساد که باید می سوزانیدیم متعلق به کسانی بود که زنده به کوره های آدم سوزی منتقل می شدند.

به من همچنین گفت که همه کسانی که در زوندركماندو هستند مرتباً "گزینش" و به محل دیگری "انتقال" داده می شوند. این کار هر سه ماه یکبار صورت می گرفت. در آن لحظه متوجه نشدم که معنای کلماتی مانند "گزینش" و "انتقال" در اصل "نابودی" است، اما بلافاصله دریافتم که ما در زوندركماندو جانشین زندانیان قدیمی شدیم که "گزینش" شده و به قتل رسیده بودند.¹⁵

نام آن مرد آوراهاام دراگون بود. او را شصت سال بعد در اسرائیل دیدم و تنها در آن زمان بود که متوجه شدم نامش چیست. وقتی بعد از شصت سال با او مواجه شدم این داستان را برایش تعریف کردم. چندان امیدوار نبودم که او همان مردی باشد که در اردوگاه با من رفتار انسانی را داشت و دیگر هرگز ندیده بودم. او با شنیدن صحبت های من، لبخندی زد و با حالتی متاثر گفت که او نیز آن جوان یونانی گرسنه را که به زوندركماندو فرستاده شده از یاد نبرده است.

¹⁵ در تاریخ 20 فوریه 1944 دویمست تن از اعضای زوندركماندو را به اردوگاه مایدانک اعزام کرده و در آنجا کشته بودند.

فصل سوم

ورود به زوندرکماندو

سوله زوندرکماندو شبیه بقیه سوله ها بود با این تفاوت که دورادورش سیم خاردار و یک دیوار آجری کشیده بودند که ما را از سایر سوله های اردوگاه مردان جدا می کرد. ما نمی توانستیم با سایر زندانیان ارتباط برقرار کنیم، اما مدت طولانی آنجا نمادیم و تقریباً سر هفته ما را به خوابگاهی که داخل ساختمان کوره های جسدسوزی بود منتقل کردند. بعدها، هنگامی که کوره های جسد سوزی را منهدم کردند، خوابگاه افراد زوندرکماندو بار دیگر به سوله اردوگاه مردان منتقل شد.

روز اول ما را به محوطه کوره جسدسوزی فرستادند، اما در حیات ماندیم و وارد ساختمان نشدیم. در آن زمان آنجا را کوره 1 می نامیدند چرا که کسی نمی دانست که کوره دیگری پیش از آن در اردوگاه آشویتس 1 بنا شده است¹⁶. سه تا پله را باید بالا می رفتیم تا وارد آن ساختمان شویم اما کاپو نگذاشت ما داخل شویم و ما را مجبور کرد تا ساختمان را دور بزنیم. یکی از ماموران زوندرکماندو کارمان را به ما توضیح داد: وجین کردن علفها و تمیز کردن محوطه. کار ما چندان مفید نبود ولی حدس می زنم که آلمانی ها می خواستند ما زیر دستشان کار کنیم تا ما را بموقع

¹⁶ برای اطلاعات بیشتر در این باره به یادداشتهای تاریخی در پایان کتاب رجوع کنید.

ورود به زوندرکماندو

وادیار به کار در کوره ها کنند. فردای آن روز همان کار را انجام دادیم.

حس کنجکاوی غریزی مرا وسوسه کرد تا نزدیک ساختمان شوم و از پنجره ببینم داخل آنجا چه خبر است. این کار اکیداً ممنوع بود، اما پاورچین پاورچین نزدیک پنجره شدم. بعدها دریافتم که آن پنجره مشرف به سالنی بود که درست بالای اتاق گاز قرار داشت و اجساد را آنجا روی هم تلمبار می کردند. وقتی آنقدر نزدیک شدم که بتوانم داخل ساختمان را ببینم، از مشاهده صحنه ای که در برابر چشمانم قرار داشت خشکم زد. احساس کردم دست و پایم بطور کامل از حرکت باز ایستاده است. هیمه‌ای از اجساد، اجساد افراد جوان، روی هم انباشته شده بود. به سراغ همراهانم رفتم و به آنان گفتم که چه دیده ام. آنها نیز به نوبت بطور پنهانی و بدون آنکه کاپو متوجه شود از نزدیک صحنه را دیدند. وقتی برگشتند اندوه عظیمی بر چهره هایشان نقش بسته بود و باورش‌شان نمی شد. تا آن زمان کسی جرات تصور این چیزها را به خود راه نمی داد. بعدها متوجه شدم که اجساد مزبور متعلق به افرادی بود که با کاروان قبلی به اردوگاه منتقل شده بودند. آنها را نتوانسته بودند قبل از ورود کاروان جدید بسوزانند و در آنجا روی هم انباشته کرده بودند تا به اندازه کافی در اتاق گاز جا باشد.

حدود ساعت دو بعد از ظهر کاپو به ما گفت به سالن رختکن برویم. انواع و اقسام لباس ها روی زمین ریخته شده بود. به ما دستور داد تا بسته های کوچکی با استفاده از کت ها و یا پیراهن درست کنیم. سپس باید آنها را می بردیم بالا و جلوی پله ها بیرون ساختمان می گذاشتیم. گمان می کنم که

كاميوني بعداً آمد تا بسته ها را به سوله های كانادا¹⁷ منتقل كند. حوالی ساعت پنج بعد از ظهر كاپو دوباره دستور داد تا مقابل او جمع شويم. ما گمان می كرديم كه اين "تجمع" يعنی پايان كار اين روز طاقت فرسا، اما متاسفانه چنين نبود. از كوره جسد سوزی خارج شدیم ولی بجای آنكه سمت راست بطرف سوله برويم، به ما گفتند به سمت چپ يعنی داخل جنگل كوچكى كه پر از درخت غان بود حرکت كنيم. در يونان هرگز چنين درختی ندیده بودم ولی در بيركناو، در اطراف اردوگاه فقط درخت غان وجود داشت. حين راه رفتن، صدای باد را كه از لابلاى برگ‌های نقره فام می گذشت، می شنيدم. ناگهان زمزمه هايی را از پشت سرم شنيدم. صدای پچ پچ عده ای بود كه در آغاز بسيار ضعيف و دور به نظر می رسيد. به خانه كوچكى رسيديم كه بعدها متوجه شدم "بونكر (سنگر) 2" و يا "خانه سفيد" نام دارد. در آن لحظه صدای پچ پچ ها واضح تر شد.

آيا می توانيد بونكر 2 را همانطور كهديد برايمان توصيف كنيد؟

يك مزرعه كوچك بود كه قطعاً به روستايان همان اطراف تعلق داشت. سقفش پوشيده از كاه بن بود. به ما دستور دادند تا در يك گوشه آن، نزديك جاده ای كه از برابرش می گذشت، مستقر شويم. از آنجا نمی شد سمت راست و سمت چپ خود را ديد.

¹⁷ "كانادا" نامی بود كه نازی ها بر بخشی از محوطه داخل اردوگاه بيركناو كه در آن اشیای متعلق به زندانيان يهودی دسته بندی و انبار می شد نهاده بودند.

ورود به زوندرکماندو

وقتی که شب فرا رسید، زمزمه ها را دیگر بصورت صدای واضح افراد می شنیدیم. من که همیشه کمی کنجکاو بودم، رفتم جلو تا بینم جریان چیست. دیدم خانواده هایی اعم از جوان، زن و بچه در مقابل آن خانه ایستاده اند. در کل دویست، سیصد نفر می شدند. نمی دانستم از کجا آمده اند ولی گمان می کنم که از یک گتو در لهستان به آنجا منتقل شده بودند. بعدها وقتی متوجه شدم که سیستم کشتار زندانیان چگونه عمل می کند، دریافتم که این اشخاص را به دلیل پر بودن کوره های جسد سوزی به بونکر 2 می فرستادند. برای همین آنها نیازمند کارگر اضافی برای انجام این کار شنیع بودند.



"آشویتس 1، مزرعه ای که به اتاق گاز تبدیل شد"

داوید اولر، 1945

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه یادواشم

افراد در جلو و یا داخل سوله برهنه شدند؟

در آن زمان، سوله های رختکن مقابل بونکر 2 را خراب کرده بودند. بهرحال من آنها را ندیدم و آنها مجبور بودند جلوی در لباس ها را از تنشان در آورند. بچه ها گریه می کردند. ترس و وحشت زندانیان محسوس بود. آنها به شدت خودشان را باخته بودند. آلمانی ها لابد به آنها گفته بودند که آنها را می برند زیر دوش و سپس به آنها غذا خواهند داد. حتی اگر متوجه واقعیت هم شده بودند، کار چندان از دستشان بر نمی آمد. آلمانی ها هر کس را که کوچکترین حرکتی می کرد در جا می کشتند. آنها هیچ احترامی برای انسان قائل نبودند اما می دانستند که اگر خانواده ها را گرد هم جمع کنند جلوی بسیاری از اقداماتی که ناشی از استیصال و ناامیدی است، گرفته می شد.

بالاخره آنها را مجبور کردند تا وارد آن کلبه شوند. در پشت سرشان بسته شد. وقتی همه به داخل کلبه رفتند، یک کامیون کوچک که در دو طرفش آرم صلیب سرخ وجود داشت، رسید. یک آلمانی درشت هیکل از آن خارج شد. او به دریچه کوچکی که بالای دیوار این کلبه چوبی بود، نزدیک شد. برای دسترسی به آن مجبور شد روی یک سه پایه برود. یک جعبه را برداشت و درش را باز کرد و محتویات داخل آن را از طریق دریچه به داخل کلبه انداخت. سپس دریچه را بست و رفت. پس از چند لحظه صدای گریه و شیون از داخل کلبه که از قبل به گوش می رسید، دو برابر شد. ده یا دوازده دقیقه طول کشید و دیگر همه صداها قطع شد.

زوندركماندو

به ما دستور دادند برويم پشت خانه. هنگاميكه به آنجا رسيديم، متوجه يك نور عجيب شدم. وقتی نزديك تر شدم، ديدم كه نور در واقع شعله آتشی است كه از گودال هابی كه در بيست متری آنجا حفر شده بود، زبانه می كشيد.

آيا بخاطر داريد كه با مشاهده اين صحنه ها چه فكري به ذهنتان خطور می كرد؟

دركش امروز مشكل است، اما به هيچ چيز فكر نمی كردم. ما نمی توانستيم يك كلمه با هم رد و بدل كنيم. نه برای اينكه ممنوع بود بلكه به اين خاطر كه وحشت زده بوديم. ما مثل آدم آهنی شده بوديم، فرامين را بدون تفكر اجرا می كرديم تا بتوانيم چند ساعتی بيشتر زنده بمانيم. بيركناو يك جهنم واقعی بود. هيچكس نمی تواند به درستی بفهمد كه چه منطقی در آنجا حكمفرما بود. برای همين است كه می خواهم تا آنجا كه می توانم بر اساس خاطرات و آنچه ديده ام همه چيز را تعريف كنم، بله، بازگو كنم.

آلمانی ها ما را فرستادند آنطرف خانه، جایی كه گودال ها واقع شده بود. به ما دستور دادند اجساد را از اتاق گاز خارج كنيم و كنار گودال ها قرار دهيم. من وارد اتاق گاز نشدم و مرتب بين گودال و بونكر 2 در رفت و آمد بودم. بقيه افراد زوندركماندو كه از من باتجربه تر بودند، اجساد را در گودال ها می انداختند تا آتش خاموش نشود. اين كار نیاز به مهارت داشت چون اگر اجساد را خیلی روی هم انباشته می كردند، هوا رد نمی شد و آتش ممكن بود خاموش شود و يا فروكش كند و چنين چیزی كاپوها و

ورود به زوندرکماندو

آلمانی‌هایی که مراقب ما بودند را به شدت غضبناک می‌کرد. شیب گودال‌ها را طوری درست کرده بودند تا پیه اجساد سوخته جمع‌آوری شود. پیه‌ها در طول گودال به گوشه‌ای سرازیر می‌شد و از آنجا وارد یک نوع تغار می‌شد که برای جمع‌آوری پیه در آنجا گذاشته بودند. وقتی آتش در حال خاموش شدن بود، مردان کمی از پیه را برمی‌داشتند و روی آتش می‌ریختند تا شعله‌ور شود. من این چیزها را تنها در گودال‌های بونکر شماره 2 دیدم.

پس از دو ساعت کار طاقت فرسا، صدای موتورسیکلتی را شنیدیم که بطرف ما می‌آمد. زندانیان قدیمی با وحشت زیر لب زمزمه کردند: "فرشته مرگ". در آنجا بود که ما با "فرشته مرگ" آشنا شدیم. این نامی بود که زندانیان برای "مول"¹⁸، افسر مخوف اس‌اس در اردوگاه، انتخاب کرده بودند. تنها یک نگاه او کافی بود که ما به لرزه درآیم. خیلی سریع می‌شد دریافت که چه خوی خونخواری دارد و چه لذت سادیستی از آزار و اذیت ما نصیبش می‌شود. هنوز پایش را روی زمین نگذاشته بود که مانند یک حیوان وحشی فریاد برآورد: "کار کنید!"، "سگان یهودی!"، بمحض ورود او آهنگ کار سرعت پیدا می‌کرد. وقتی

¹⁸ اتو مول درجه استوار یکم اس‌اس را داشت و در بدو ورود به بیرکناو مسئول بونکرهای 1 و 2 بود. او مدتی به فرماندهی اردوگاه‌های فرعی در نزدیکی آشویتس منصوب شد و در ماه مه 1944 به بیرکناو فراخوانده شد تا مسئولیت تمامی کوره‌های جسدسوزی را تا سپتامبر همان سال برعهده گیرد. پس از خاتمه جنگ، مول در دادگاه جنایتکاران جنگی در داخائو محکوم به مرگ شد و در 28 مه 1946 در زندان لندن‌برگ به دار آویخته شد.

متوجه شد که هر دو نفر یک جسد را حمل می کنند با خشم فریاد کشید: "یک نفر، یک مرده!" حمل یک جسد در این زمین گل آلود که پاهایمان در آن فرو می رفت، حتی برای دو نفر هم کار ساده ای نبود. چه رسد به یک نفر! نمی دانم چگونه از پس این کار برآمدم ولی احساس می کردم که با مرگ فاصله ای ندارم. در یک آن دیدم یکی از مردانی که جسدی را حمل می کرد متوقف شد و بی حرکت ایستاد. گمان می کنم چند سال از من بزرگتر بود یعنی تقریباً 25 سال داشت. همه کسانی که در راه بونکر و گودال از کنار او می گذشتند به او نهیب می زدند که تکان بخورد تا مول متوجه نشود. اما او جواب هیچکس را نمی داد و به دور دست ها خیره شده بود. وقتی مول او را دید به او نزدیک شد و فریاد زد: "یهودی لعنتی! چرا کار نمی کنی؟ سگ یهودی، تکان بخور!" و با شلاق وحشیانه به جان او افتاد، اما مرد جوان بی حرکت باقی ماند، انگار که دیگر هیچ چیز روی او اثر نداشت. حتی سعی نکرد از خودش دفاع کند. به نظر من هوش و حواس خودش را از دست داده بود و دیگر اینجا نبود. به نظر می رسید نه دردی حس می کند و نه ترسی دارد. افسر آلمانی که از این توهین و عدم عکس العمل نسبت به ضربه ها عصبانی شده بود، هفت تیرش را از غلاف کمرش در آورد. ما همچنان به کارمان ادامه می دادیم. دیدیم که از فاصله چند متری به آن مرد شلیک کرد، ولی گلوله به او اصابت نکرد و مرد همچنان بی حرکت ایستاده بود. چگونه پس از این ضربه مهلک نمرده بود؟ فرمان به جایی نمی رسید. او که بیش از پیش عصبی شده بود، برای بار دوم با همان اسلحه تیراندازی کرد، ولی باز اتفاقی نیفتاد. تیرها، صدا، ترس هیچ چیز در او اثر نداشت. فکر کردیم

که معجزه ای صورت گرفته ولی معجزه ای که نمی توانست ابدی باشد. وقتی مول داشت هفت تیرش را غلاف می کرد و یکی دیگر با کالیر بالاتر بیرون می آورد من بطور تصادفی از کنارش رد می شدم. یک تیر شلیک کرد و آن مرد نگوں بخت افتاد و مرد. از بد شانسی آن لحظه کنار جسد بودم. از گودال برمی گشتم و دستانم خالی بود و داشتم می رفتم جسد دیگری را بردارم. مول به من اشاره کرد و گفت: "بیا اینجا". به من دستور داد که جسد آن مرد را با یک زندانی دیگر ببرم جلوی گودال. هنوز چند متری نرفته بودیم که باز شروع کرد به فریاد زدن، گویی فکری به سرش زده بود: "ایست! لختش کنید". مول گفت که لباس ها متعلق به رایش سوم است و نباید با جسد سوزانده شود، چرا که به درد زندانیان دیگر می خورد. به ما دستور داد لباس های آن مرد را از تنش در آوریم. در آوردن لباس از تن مرده ای که هنوز بدنش گرم بود و می شناختمش... اما من حق انتخاب نداشتم و اگر نه سرنوشت همان مرد نصیب می شد. فکرمان به جایی نمی رسید. ما در این دنیا سیر نمی کردیم و همه در جهنم به سر می بردیم. وقتی جسد او را در گودال انداختند، دیدم که شعله آتش فروزانتر شد، گویی می خواست او را بهتر ببلعد. درست مثل زمانی که یک تکه هیزم در بخاری دیواری می اندازیم. تا آن زمان بخودم اجازه نمی دادم که به مسائل دور و برم فکر کنم، باید عین آدم آهنی بدون فکر کردن به چیزی فرامین را اجرا می کردیم، اما وقتی جسد را در حال سوختن دیدم، فکر کردم که شاید مرده ها شانس شان بیشتر از زنده ها باشد، چرا که دیگر مجبور نبودند چنین جهنمی را روی زمین تحمل کنند و شاهد توحش آدمیان باشند.

زوندركماندو

كار ما تا صبح فردای آن شب به طول انجامید و بی وقفه بمدت 24 ساعت كار كردیم. بعد به ما اجازه دادند كه به سوله هایمان باز گردیم. با وجود خستگی بسیار خوابم نبرد. تمام تصاویر جلوی چشمانم نقش می بست و فكر بازگشت به آن محل مرا عصبی می كرد. بعد از ظهر كاپو به ما گفت کسانی كه شب گذشته در بونكر 2 كار کرده اند نیاز نیست آن شب دوباره به آنجا بروند. خیالم کمی راحت شد...

این آرامش، اما، چندان بطول نینجامید. از فردای آن روز باید سر كار می رفتیم و ما را با یک گروه محدود، حدود پانزده نفر، به كوره جسد سوزی 3 فرستادند. از آنجا كه گفته بودم شغلم آرایشگری است، كاپویی كه ما را در آن كوره تحویل گرفت به من یک قیچی بلند داد، درست مثل قیچی بزازها كه با آن پارچه می برند. سپس ما را به سمت اتاقی كه باید در آن كار می كردیم، هدایت كردند. زندانیان قدیمی مختصر و مفید به ما گفتند كه كارمان چه خواهد بود.

بلافاصله ما را سر اجساد بردند. افرادی كه با كاروان قبلی اعزام شده بودند، با گاز قتل عام شده و مردان زوندركماندو در حال خارج كردن اجساد از اتاق گاز بودند. آنها را قبل از انتقال به كوره ها در مکانی كه به یک حیاط شباهت داشت می گذاشتند. در آنجا می بایست موهای مرده ها را می بریدم. ما سه، چهار نفری این كار را انجام می دادیم. دو "دندانپزشك" بعداً برای برداشتن دندانهای طلای قربانیان آمدند و آنها را در جعبه ای كوچك می گذاشتند كه کسی نمی توانست به آن نزدیک شود. یکی از آن دو دوستم لئون كوهن بود كه مدعی شده بود دندانپزشك است. به او یک پنس دندانپزشکی و یک آئینه كوچك

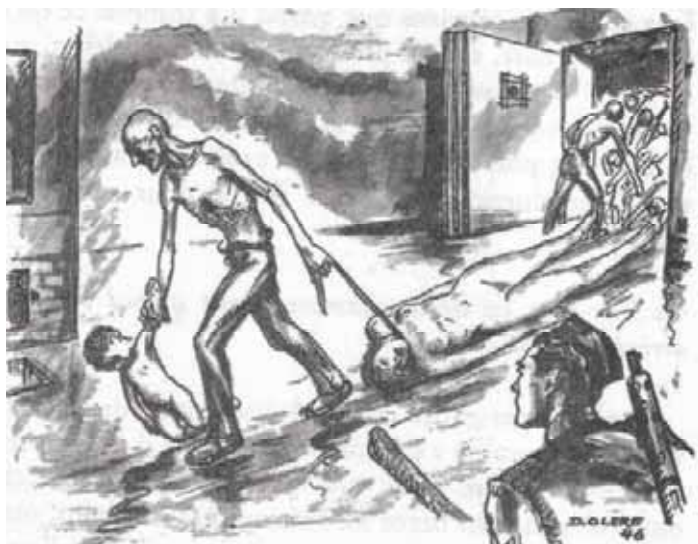
ورود به زوندرکماندو

داده بودند تا بتواند داخل دهان را ببیند. بخاطر دارم که هنگامیکه متوجه شد کارش چیست، تقریباً غش کرد. ابتدا دندان های طلای اولین اجساد را زود درآورد ولی بتدریج کارش سخت تر می شد چرا که با سفت شدن عضلات اجساد، مجبور بود برای باز کردن دهان آنها زور زیادی بزند.

وقتی به آنجا رسیدید چه چیزی از درون اتاق گاز را توانستید ببینید؟

من در میان کسانی که می بایست اجساد را از اتاق گاز خارج می کردند، نبودم ولی بعدها به کرات این کار را انجام دادم. آنها که مسئول این کار بودند در آغاز با دستهایشان اجساد را می کشیدند، اما در عرض چند دقیقه دستشان کثیف و لیز می شد. برای جلوگیری از تماس مستقیم با اجساد از یک تکه پارچه استفاده می کردند، البته پارچه هم بنوبه خود کثیف و بعد از چند دقیقه خیس می شد. بالاخره باید یک راه حلی پیدا می کردند. عده ای اجساد را با کمر بند روی زمین می کشیدند اما در واقع کار مشکل تر می شد چرا که می بایست کمر بند را هر بار باز و بسته کرد. سرانجام ساده ترین کار استفاده از یک عصا برای کشیدن اجساد از پس سرشان بود. این صحنه را می توان در یکی از نقاشی های داوید اولر¹⁹ مشاهده کرد.

¹⁹ داوید اولر، نقاش فرانسوی لهستانی تبار، در مارس 1943 از فرانسه به اردوگاههای مرگ منتقل شد. در آشویتس او را در زوندرکماندوی کوره شماره 3 به کار گماردند. او نیز مانند شلومو ونتسیا



"پس از قتل عام در اتاق های گاز"

داوید اولر، 1946

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه مبارزان گتوها

در میان معدود بازماندگان این گروههای ویژه بود. اولر به فاصله کوتاهی بعد از آزادی نقاشی هایی از صحنه های هولناک آشویتس ترسیم نمود که برخی از آنها با اجازه فرزندش آleksander اولر در این کتاب گنجانده شده است.

آنقدر افراد مسن را قتل عام می کردند که عصا کم نداشتیم. حداقل با عصا دیگر مجبور نبودیم آنها را با دست بکشیم و این برای ما خیلی مهم بود، نه صرفاً به این خاطر که بحث اجساد بود، بلکه بیشتر به این دلیل که این افراد به مرگ طبیعی نمرده بودند. نحوه مرگ آنها کثیف و تهوع آور بود، مرگی سخت، با فشار و سراپا متفاوت با هر آنچه انسان دیده است.

این موضوع را تا به حال برای هیچکس تعریف نکرده بودم، چرا که بقدری سنگین و غم انگیز است که به سختی می توانم از اتاق گاز صحبت کنم. اجساد را می دیدم که چشمشان از حلقه درآمده بود. سایرین همه جای بدنشان خون آلود بود و یا بوسیله مدفوع خود و یا مدفوع دیگران کثیف شده بودند. بر اثر فشار وحشت و اثر گاز، از بدن قربانیان غالباً همه چیز بیرون می زد. بعضی از اجساد کاملاً قرمز بودند، برخی دیگر بسیار سفید، هر بدنی واکنش متفاوتی داشت. ولی از اجساد می شد دریافت که قربانیان چه زحری متحمل شده بودند. همیشه فکر می کنیم که افراد فوراً بر اثر گاز خفه می شوند و می میرند. اما چه مرگی!... به یک دیگر آویزان شده بودند و هر یک از آنها با ناامیدی بدنبال کمی هوا بود. گاز از زمین بلند می شد و از خود اسید ساطع می کرد، بنابراین همه در پی یافتن هوا بودند حتی اگر برای این امر می بایست روی هم سوار می شدند تا آخرین نفر نیز بمیرد.



"بلوک دو تا پنج در آشویتس - بیرکناو"

داوید اولر، 1945

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه مبارزان گتوها

ورود به زوندرکماندو

من گمان می کنم بسیاری قبل از اینکه گاز داخل محوطه شود جان می سپردند، هرچند مطمئن نیستم حرفم درست باشد. بقدری چفت هم بودند که بچه ها و افراد ضعیف بی شک خفه می شدند. در بعضی از لحظات، زیر این فشار و این اضطراب آدم خودخواه می شود و تنها فکرش نجات خویش است. اثر گاز چنین بود. وقتی که در را باز می کردیم، صحنه بسیار هولناک بود، چنان که اصلاً نمی شد تصویرش را کرد.

روزهای اول، با وجود گرسنگی به سختی می توانستم به لقمه نانی که می دادند، دست بزنم. برای اینکه دستانمان بو می داد. احساس می کردم بوی مرده ها را گرفته ام. با گذشت زمان کم کم به همه چیز عادت کردم.

آیا می توانید برایمان جزئیات و چگونگی روندی که پس از ورود هر کاروان/عزامی جدید طی می شد را بازگو کنید؟

هر بار که یک کاروان جدید از راه می رسید، زندانیان را از در بزرگ وارد محوطه کوره جسد سوزی می کردند و آنها را به سمت پله های زیر زمین که منتهی به سالن رختکن می شد، می بردند. جمعیت بقدری زیاد بود که همیشه یک صف مار مانند شکل می گرفت. وقتی نفرات اول وارد می شدند، نفرات آخر درصد متری آنها بودند. پس از گزینش در سکوی قطار، زنان، کودکان و افراد مسن را اول می فرستادند و سپس نوبت مردان می رسید. در سالن رختکن، جا لباسی ها شماره گذاری شده بود. برای گول زدن قربانیان، آلمانی ها به آنها می گفتند که شماره جالباسی را خوب بخاطر بسپارید تا پس از استحمام

زوندرکماندو

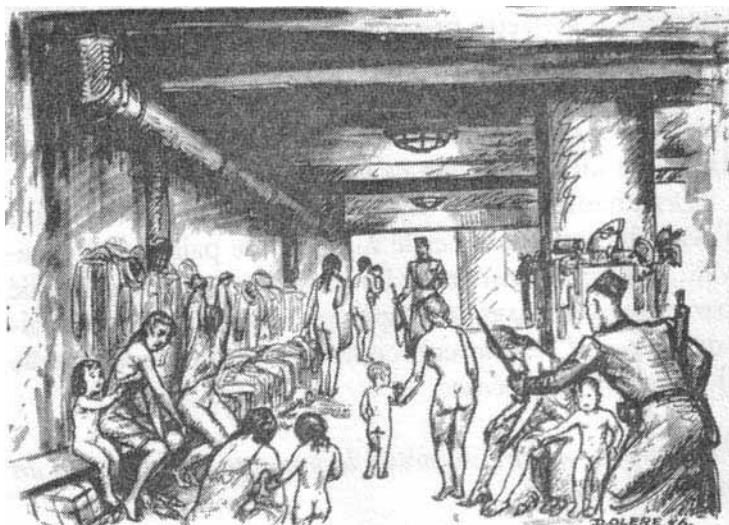
بتوانید براحتی وسایلتن را پیدا کنند. بعد از مدتی، باب کردند که همه باید کفشهایشان را جفت جفت بهم ببندند. در حقیقت، بخاطر آن بود که وقتی وسایل به "کانادا" (محل جداسازی و انبار کردن اشیای قربانیان) می رسید، جدا کردن آنها ساده تر شود. این دستورات معمولاً توسط نگهبان اس اس به آنها گفته می شد اما بعضی وقتها هم یکی از افراد زوندرکماندو که زبان آنها را بلد بود مستقیماً دستورات را به آنها ابلاغ می کرد. آلمانی ها برای راحت کردن خیال آنها و اطمینان از اینکه آنها سریعتر پیش روند و مشکلی درست نکنند، به آنها می گفتند که بعد از ضدعفونی غذای خوبی به همه خواهند داد. از این رو زنان بسیاری عجله می کردند تا در میان اولین نفرات باشند و زودتر مراحل را طی کنند. کودکان، وحشت زده، به مادرانشان می چسبیدند. قطعاً بچه ها بیش از بزرگسالان احساس می کردند که این صحنه ها چقدر عجیب، مخوف و سرد است.

وقتی زنان لباس هایشان را در می آوردند، وارد اتاق گاز می شدند و منتظر می ماندند. می پنداشتند که در سالن دوش هستند برای اینکه لوله ها بالای سرشان بود. نمی توانستند بدانند که به درستی کجا هستند. می گفتند زنی شک کرده بود که چرا آبی در آنجا وجود ندارد و به سراغ دو آلمانی که جلوی در بودند رفته بود تا حقیقت را جویا شود. بلافاصله آن دو او را کتک زده و وادارش کرده بودند تا سر جایش بازگردد. به این ترتیب فکر سوال کردن از سر آن زن پرید. سپس مردان را به اتاق گاز می فرستادند. آلمانی ها گمان می کردند که اگر آخر از همه حدود سی مرد قوی هیکل را وارد آنجا کنند می توانند دیگران را هل دهند. بقدری آنها را زیر ضرباتشان مانند حیوانات له می کردند

ورود به زوندرکماندو

که چاره ای جز هل دادن سایرین برای وارد شدن نداشتند. برای همین است که من معتقدم بسیاری از افراد قبل از انتشار گاز جان می سپردند و یا به حالت احتضار می افتادند. مامور آلمانی که مسئول این کار بود، از آزار و اذیت بیشتر افرادی که در آستانه مرگ بودند لذت می برد. در حالیکه منتظر مامور اس اس بود که می بایست گاز را وارد اتاق می کرد، چراغ را برای وحشت بیشتر قربانبان روشن و خاموش می کرد. وقتی چراغ را خاموش می کرد، صدایی متفاوت از اتاق گاز بیرون می آمد، مردم به نظر از وحشت داشتند خفه می شدند برای اینکه می دانستند که عاقبتشان مرگ است. سپس چراغ را روشن می کرد و صدای آهی که ناشی از آرامش بود به گوش می رسید، آنها می پنداشتند که عملیات متوقف شده است.

بعد مامور اس اس با گاز می رسید. او به دو زندانی زوندرکماندو دستور می داد تا دریچه بالای سقف اتاق گاز را بردارند و گاز تسیکلون ب را در اتاق گاز می ریخت. سر آن سیمانی و بسیار سنگین بود و آن مامور هیچگاه بخودش زحمت این کار را نمی داد و ما مجبور بودیم همیشه برای این کار دو نفر باشیم. گاهی نوبت من بود و گاهی نوبت سایرین. تا حالا به این امر اعتراف نکرده بودم چرا که این مسئله باعث ناراحتی من می شود. از فکر اینکه ما مجبور بودیم دریچه را باز و بسته کنیم احساس بدی به من دست می داد ولی مجبور بودیم و کار دیگری از ما برنمی آمد.



"در سالن رختکن"، داوید اولر، 1946

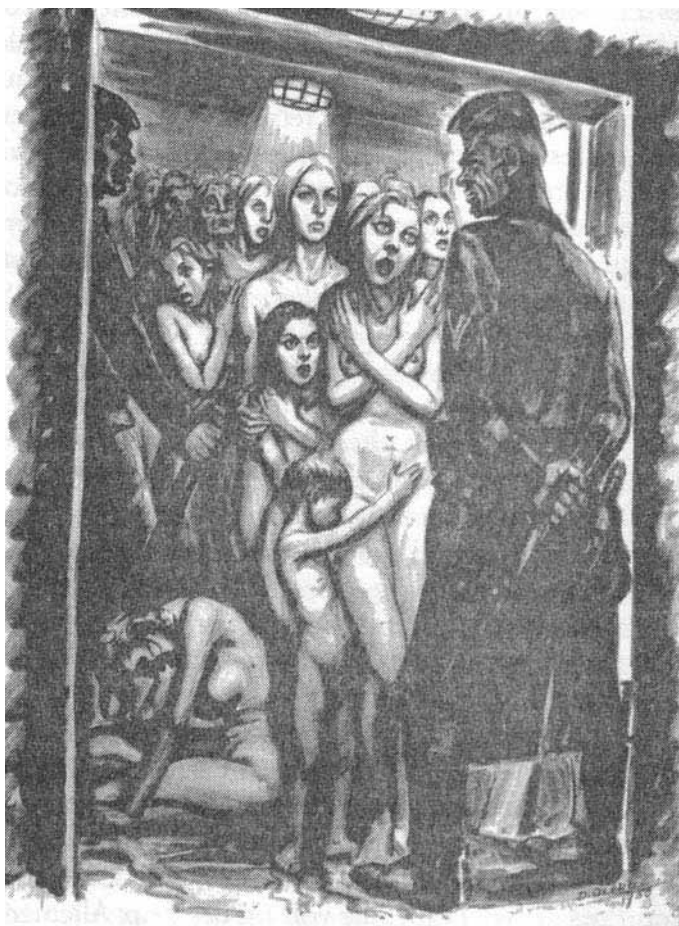
نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه مبارزان گتو ها

آیا مامور اس/اس از ماسک مخصوص گاز/استفاده می کرد؟

نه، هرگز ندیدم مامور آلمانی برای ریختن گاز و یا باز کردن دریچه از ماسک استفاده کرده باشد، ولی می دانم که بسیاری ادعا می کنند که با خودشان ماسک داشتند. شاید در سایر کوره‌های جسد سوزی استفاده می شد اما به هرحال در کوره‌ای که من در آنجا کار می کردم، چنین نبود. استفاده از ماسک بیهوده بود برای اینکه عملیات بسیار سریع انجام می‌شد. باید دریچه باز می شد، گاز پخش می شد و سپس در را دوباره می بستند. ولی مامور آلمانی فقط به ریختن گاز بسنده می کرد، او در را باز و بسته نمی کرد.

وقتی گاز را می ریخت، بعد از ده، دوازده دقیقه دیگر صدایی شنیده نمی شد و همه جان سپرده بودند. یک مامور آلمانی برای سرکشی و اطمینان از آنکه همه کشته شده اند از روزنه در قطور نگاه می کرد (از داخل جلوی میله های آهنی قرار داده شده بود تا قربانیان نتوانند شیشه را بشکنند). وقتی مطمئن می شد که همه مرده اند در را باز می کرد و بمحض روشن کردن تهویه می رفت. بمدت بیست دقیقه صدای شدیدی درست مثل دستگاه های مکنده هوا شنیده می شد. بعد از آن بود که ما می توانستیم کارمان را شروع کنیم، یعنی اجساد را از اتاق گاز بیرون بکشیم. بوی نامطبوع وحشتناکی در اتاق استنشاق می شد. نمی شد تشخیص داد که بوی مخصوص گاز است و یا بوی قربانیان و یا مدفوع آنها.



"داخل اتاق گاز"، داوید اولر، 1950

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

کلکسیون خصوصی

خود شما دقیقاً باید چه می کردید؟

به من قیچی داده بودند و باید فقط موهای زنان را می زدم. البته تنها موهای بلند را می زدم. گیس های بافته بلند، کوتاه کردنش آسان بود و راحت می شد آنرا حمل کرد. قیچی بقدری بزرگ بود که برای زدن مو باید از دو دستم استفاده می کردم. سپس موها را جمع کرده و در کیسه بزرگی می ریختم. پیوسته کامیونی برای بردن آنها می آمد و آنها را در محلی در شهر انبار می کردند.

وقتیکه موها را زده و دندان های طلا را در آورده بودیم، دو نفر برای بردن اجساد می آمدند و آنها را روی بالابر می گذاشتند و به طبقه همکف ساختمان می بردند و سپس آنها را در کوره های جسد سوزی می انداختند. رختکن و اتاق گاز در زیر زمین بود. بسته به چاقی و لاغری، کوچکی و یا بزرگی اجساد، حدوداً هفت تا ده جسد را روی بالابر می گذاشتند. در طبقه فوقانی دو نفر آنها را برمی داشتند و بالابر را دوباره می فرستادند پایین. بالابر در نداشت، دیواری یک طرف آنرا مسدود می کرد ولی وقتی به بالا می رسید اجساد را از آنطرف خارج می کردند. سپس اجساد را جفت جفت در مقابل کوره های جسد سوزی قرار می دادند.

مقابل بالابر، سه مرد مامور انداختن اجساد به داخل کوره جسد سوزی بودند. اجساد را سر و ته روی نوعی برانکار می گذاشتند. دو مرد دو طرف برانکار را بوسیله تکه چوب بلندی که زیر آن گذاشته می شد، بلند می کردند و نفر سوم در مقابل

زوندركماندو

كوره ايستاده بود و دسته برانكار را مي گرفت و به اين ترتيب آن را داخل كوره مي انداخت. او مي بايست اجساد را به داخل كوره‌هاي جسدسوزي مي انداخت و سريعاً برانكار را قبل از آنكه آهنش بسيار داغ شود، بيرون مي كشيد. مردان زوندركماندو عادت داشتند كه قبل از انداختن اجساد برانكار را خيس كنند و اگر نه اجساد به آهن داغ مي چسبیدند. اگر چنين مي شد، كار خيلي سخت بود چرا كه مجبور مي شدیم اجساد را با چنگك بكشيم و تكه هاي پوست به آن مي چسبید. وقتي چنين وضعيتي بوجود مي آمد، تمام كار به كندی پيش مي رفت و آلماني ها مي توانستند ما را به خرابكاري متهم كنند. از اين رو بايد سريع و ماهرانه كار مي كردیم.



"موها، دندان ها و خاکستر هایمان"، داوید اولر، 1946

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه یاد و اشمر

زوندركماندو

در نقاشیهای داوید اولر، یک مجرای آب در مقابل کوره ها دیده می شود...

این مجرا برای تسهیل حمل اجساد از بالا بر به کوره های جسد سوزی بود. در این کانال آب می ریختیم و اجساد در آن سر می خوردند بدون اینکه ما مجبور به تلاش و فشار بیشتری باشیم. البته مثل یونکر شماره 2 نبود، چرا که در آنجا پاها و اجساد در گل فرو می رفت. برای خارج کردن اجساد از اتاق گاز، نباید آب اضافه می کردیم برای اینکه زمین به اندازه کافی بخاطر وجود خون، مدفوع، ادرار، استفراغ، همه چیز... مرطوب بود. ما گاهی لیز می خوردیم.

گفتم که بطور کلی من موها را می زدم ولی بعضی وقتها هم در اتاق گاز برای کمک به دوستم که نیرویش را از دست داده بود، کار می کردم. کارم چندان سخت نبود و گاهی می پذیرفتم که جای او کار کنم تا کمی قوایش را بدست آورد و یا کمی هوای تازه استنشاق کند. ابتدا وحشتناک بود یعنی هنگامیکه باید اولین اجساد را بیرون می آوردیم. اجساد بقدری درهم برهم و روی هم انباشته شده بودند، پاها یکطرف، سرها جای دیگر که بسیار دشوار بود. اجساد در طول بیش از یک متر و ارتفاع یک متر و نیم روی هم تلمبار شده بودند.



"در کوره های جسد سوزی"

داوید اولر، 1945

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه مبارزان گتوها

وقتی اتاق گاز خالی می شد باید آنرا کاملاً تمیز می کردیم، چرا که دیوارها و کف زمین آلوده بود و نمی شد سری بعدی را وارد آنجا کرد، چون با مشاهده لکه های خون و بقایای اجساد روی دیوارها و کف زمین دچار وحشت می شدند. باید ابتدا زمین را پاک می کردیم و منتظر می شدیم تا خشک شود و دیوارها را با دوغاب رنگ می زدیم. دستگاه تهویه، هوا را پیوسته تصفیه می کرد. به این ترتیب همه چیز برای ورود گروه جدید آماده می شد. حتی اگر قربانیان سری بعد در بدو ورود می دیدند که زمین خیس است بنظرشان مشکوک نمی آمد، برای این که به آنها گفته بودند برای ضد عفونی باید بروند زیر دوش.

پس همه آثار در اتاق گاز کاملاً زدوده می شد. و اما در کوره ها، پس از سوزاندن اجساد با خاکستر آنها چه می کردند؟

خاکسترها نیز برای اینکه اثری از آنها باقی نماند باید نابود می شدند. بویژه آنکه بعضی از استخوانها مانند استخوانهای باسن چه در کوره ها و چه در گودال ها بد می سوخت. برای همین بود که استخوان های درشت تر باید از خاکسترها جدا و دوباره خرد می شد. این کار در حیاط کوره های جسد سوزی پشت ساختمان صورت می گرفت. در کوره شمار سه، بعنوان مثال، محل غربال خاکسترها در گوشه ای نزدیک بیمارستان و اردوگاه کولی ها بود. پس از غربال خاکسترها، آن را با گاری کوچکی به یک کامیون حمل می کردند و سپس می بردند و در رودخانه می ریختند. گاهی جایم را با یکی از افرادی که مامور غربال خاکسترها بود عوض می کردم. به این ترتیب کمی هوای

ورود به زوندرکماندو

تازه استنشاق می کردم و از فضای رنج آور و متعفن کوره خارج می شدم.

آیا این عمل قتل عام توسط گاز و سوزاندن اجساد پیوسته ادامه داشت؟

ما در دو شیفت کار می کردیم، یکی روز و یکی شب، ولی کار هیچوقت نباید متوقف می شد. یک کار زنجیره ای بود که مدام و بی وقفه ادامه داشت. فقط یکبار ما مجبور شدیم بمدت دو روز بخاطر مشکلی که در دودکش بوجود آمده بود کار را متوقف کنیم، بخاطر حرارت بالا آجرها فرو ریخته و به این ترتیب دریچه خروج هوا مسدود شده بود. برای آلمانی ها از دست دادن دو روز بسیار ناراحت کننده بود. یک جوان یهودی لهستانی که خود را با کیسه بخاطر دود و گرما پوشانده بود، کوره را از کنار باز کرد تا آجرهای مشکل آفرین را خارج کند. دیدم که آجرها براق و پوشیده از پیه انسان بود. بخاطر این وقفه، از سر گیری کار با سبب جسدی که روی دستمان مانده بود، بسیار طاقت فرسا بود. بخاطر گرمای شدید اجساد متلاشی شده بودند ولی مانند افرادی که به مرگ طبیعی می میرند، سفت نشده بود. اجساد کسانی که با گاز به قتل می رسیدند، ذوب می شود. سعی کردم جسدی را بیرون بکشم ولی پوستش کنده شده بود و در دست من همانطوری ماند. وحشتناک بود.

زوندركماندو

پس وقتی که کاروان جدید از راه می رسید، کار بلافاصله از سر گرفته می شد و هنگامیکه افراد در اتاق رختکن بودند، شما چه می کردید؟

بطور کلی، من تا شروع "کارم" استراحت می کردم ولی گاهی اوقات هم می رفتم به رختکن تا همه چیز تا جایی که می شد آرام صورت بگیرد. ما نمی توانستیم دسته جمعی به آنجا برویم. فکر نمی کنم کمک به کاهش رنج و عذاب کسانی که در آستانه مرگ هستند را بتوان "همدستی با دشمن" نامید. مثلاً من به افراد مسن کمک می کردم تا لباسشان را در آورند و سعی می کردم مانع کتک خوردن افراد شوم.

یک بار مادری به همراه دو دخترش که ده دوازده ساله به نظر می رسیدند را دیدم که لباسشان را در نمی آوردند و میهوت ایستاده و به دیگران نگاه می کردند. آنها از بلژیک آمده بودند و واضح بود که از خانواده مرفه و با فرهنگی هستند. برای اینکه کتک نخورند، به زبان فرانسه دست و پا شکسته به آنها گفتم: "خانم عجله کنید برای اینکه مامور آلمانی الان می آید و شما را زیر ضرباتش خواهد کشت." فهمیدم که خجالت می کشد در ملأ عام برهنه شود. از این رو به او گفتم: "کسی شما را نخواهد دید، نگران نباشید!" و پشتم را به آنها کردم تا خیالشان راحت شود. از گوشه چشم دیدم که بالاخره تصمیم گرفتند لباسهایشان را در آورند. اگر مامور آلمانی آنها را دیده بود، بی شک کتکشان می زد. لاقلاً مانع این کار شدم. آنها با سایرین رفتند.

ورود به زوندرکماندو

آیا کسی سعی می کرد از شما سوالی بپرسد؟

تا آنجا که یادم می آید خیر، آنقدر از سفرشان متحیر و روی کاری که می بایست انجام دهند، متمرکز بودند که دیگر فرصت طرح سوال را نداشتند. عده ای بی حرکت بودند و می خواستند بفهمند که چه به سرشان خواهد آمد. تقریباً یکی دو ساعت طول می کشید تا لباسشان را در آورند. گاهی دو ساعت بطول می انجامید... بستگی به افراد داشت، اگر تعداد افراد مسن زیاد بود بیشتر زمان می برد. کسانی که در میان نفرات اول وارد اتاق گاز می شدند بعضی وقتها بیش از یک ساعت منتظر می ماندند. بعضی از زنان عجله می کردند تا سریعاً از این وضع نجات یابند. فکر می کردند که اگر جزء نفرات اول باشند، دوش ها تمیز تر خواهد بود ولی در نهایت چون برهنه باید انتظار می کشیدند، بیش از سایرین رنج می بردند.

آیا هنگامیکه گروهی از زندانیان داخل اردوگاه گزینش شده و به کوره های جسد سوزی فرستاده می شدند، وضع به همین منوال بود؟

این زندانیان بندرت به کوره ما اعزام می شدند اما با این حال هنگامیکه چنین گروهی وارد می شد، به حسیض فاجعه می رسیدیم. آنها از قبل می دانستند که به اتاق گاز فرستاده خواهند شد. معمولاً آنها را در یک سوله انفرادی نگه می داشتند تا تعدادشان به حد نصاب برسد و آلمانی ها مجبور نشوند گاز تسیکلون ب را حرام کنند. اتاق گاز خیلی بزرگ بود و هرچه پرت می شد، آلمانی ها از گاز کمتری برای کشتن استفاده

زوندركماندو

می‌کردند. بطور کلی، این زندانیان بقدری ضعیف و بیمار بودند و سرنوشت خود را پذیرفته بودند که چندان سر و صدایی از خود در نمی‌آوردند. در زبان اردوگاه این زندانیان را که به مرور فقط پوستی روی استخوان بودند "مسلمان" می‌نامیدند. فکر می‌کنم این اسم بخاطر نحوه افتادن آنها از فرط خستگی بود. آنها همه کار می‌کردند تا از افتادن روی زمین خودداری کنند و آخرین قوای خود را بکار می‌بستند تا سر پا بمانند ولی وقتی دیگر هیچ قدرتی نداشتند، زانوهایشان زیر وزن بدن خم شده و سرشان سنگینی می‌کرد و بجلو می‌افتاد. به این ترتیب به شکل مسلمانان در حال نماز (سجده) به زمین می‌افتادند. یا کاپو آنها را در محل می‌کشت یا شماره آنها را برای گزینش بعدی یادداشت می‌کرد.

وقتی که این زندانیان به کوره های جسد سوزی می رسیدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

بدون هیچ شکوه و شکایتی باید لباسهایشان را در می‌آوردند. وقتی که تعدادشان زیاد نبود، آلمانی‌ها آنها را از در سرویس که مستقیم به حیاط داخلی منتهی می‌شد، می‌بردند. یادم می‌آید که یک بار یک درگیری در آنجا بین آنها در گرفت. زندانیان از پایین رفتن از چند پله امتناع ورزیدند و در مقابل در ورودی ایستادند، دیگر هیچکس نمی‌توانست پایین برود، ولی چندان وقت زیادی نداشتند که کاری را از پیش برند. مول که در همان نزدیکی‌ها بود رسید و شروع کرد به فریاد زدن. وقتی دید که کسی ساکت نمی‌شود، یک میله سرگرد را که معمولاً برای له کردن خاکسترها از آن استفاده می‌شد گرفت و با تمام قوا آنرا

ورود به زوندرکماندو

به سر کسانیکه جلویش بودند کویید. سایرین، وحشت زده، با آنکه می دانستند مقصد کجاست به طرف جلو حرکت کردند.



" زنان برهنه در هنگام تخلیه "

داوید اولر، 1946

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

موزه مبارزان گتوها

آیا اشخاص بسیار ضعیف که با کامیون به کوره جسد سوزی فرستاده می شدند، همان بلا را سرشان می آوردند؟

کسانی را که با کامیون می آوردند غالباً اشخاصی بودند که در واگن ها مانده بودند. وقتی قطاری می رسید، افرادی که دیگر نمی توانستند راه بروند، بیماران، معلولین، افراد مسن را سوار کامیون می کردند و در حیاط کوره جسد سوزی پیاده می کردند. البته معمولاً آنها را به کوره های شماره 4 و یا شماره 5 می فرستادند. وقتی در آنجا دیگر جا نبود، به کوره ما اعزام می شدند. غالباً آنها از سی تن بیشتر نبودند. کامیون ها آنها را روی یک سکو خالی می کردند، درست انگار دارند ماسه خالی می کنند. زندانیان بیچاره یکی پس از دیگری می افتادند. این افراد در حالت عادی به سختی می توانستند روی پاهایشان بایستند. درد افتادن و تحقیر خیلی وحشتناک بود. ما باید به آنها کمک می کردیم تا بلند شوند و لباس هایشان را در آوردند و آنها را باید به داخل ساختمان به محلی که مامور اس اس در انتظار اعدام آنها بود، می بردیم.

برای ما این سخت ترین کار ممکن بود. هیچ کاری دشوارتر از بردن افراد بسوی مرگ و نگه داشتن آنها حین اعدام نیست. یک بار مجبور شدم به یک پیرزن کمک کنم تا لباسهایش را در آورد. مانند هر فرد سالخورده ای، خیلی به وسایلش وابسته بود و در مقابل مردی که اصلاً نمی شناخت، برهنه شدن به این شکل او را کاملاً شوکه کرده بود. هر بار که سعی می کردم جورابهایش را پایین بکشم آنها را بالا می برد. ولی اوضاع داشت خطرناک می شد برای اینکه اگر مامور آلمانی خیلی منتظر می ماند،

زوندركماندو

ممکن بود به قیمت جان من تمام شود. نمی دانستم چه باید بکنم... عصبی شده بودم. یکی از صحنه هایی است که همچنان در ذهن من حی و حاضر است. بسیار عصبی بودم، او را با تمام قوا گرفتم تا جورابهایش را در آورم. بالاخره آنها را پاره کردم تا ول کند. بیچاره تا می توانست آنها را حفظ کرد ولی سرانجام مثل سایرین به قتل رسید.

در این مواقع مامور اس/اس کجا بود؟

وقتی سه پله بالا می رفتیم، به سالن کوره ها می رسیدیم. باید آنها را از پشت این سالن، از جاییکه خاکسترها را خالی می کردیم، به داخل می بردیم. مامور آلمانی معمولاً در انتها و پشت کوره آخر می ایستاد و نمی شد او را دید. ما از جلوی او می گذشتیم، درست مثل این که می خواهیم از پلکان بالا برویم و به اتاق زیرشیروانی برسیم. زندانی متوجه او نمی شد و بمحض اینکه از جلوی او رد می شدیم، او یک گلوله در سر قربانی شلیک می کرد. بعد از مدتی روششان را تغییر دادند و بیشتر از نوعی تفنگ بادی استفاده می کردند چرا که گلوله تفنگ های قبلی خیلی درشت بود و چون از نزدیک شلیک می شد، مجسمه قربانی متلاشی می شد و تکه های آن روی سر و صورت مامور آلمانی پخش می شد و این مسئله آنها را ناراحت می کرد. فردی که قربانی را همراهی می کرد، می بایست به شگرد این کار مسلط می بود: باید گوش قربانی را می گرفتیم و او را هدایت می کردیم. به محض این که مامور آلمانی شلیک می کرد و قبل از آن که قربانی به زمین بیافتد، ما می بایست به سرعت سر او را پایین می بردیم تا خون مانند

ورود به زوندرکماندو

فواره همه جا پخش نشود. اگر از بد شانسی کمی خون روی مامور اس اس می ریخت، ما را دعوا می کرد و یا حتی می توانست ما را در جا بکشد. برادرم بخاطر همین مسئله یک بار نزدیک بود کشته شود. در آن زمان برادرم با من در کوره شماره سه بود و نتوانست سر قربانی را فوراً به پایین خم کند و خون ریخت روی مامور آلمانی. بطور تصادفی من همان نزدیکی ها بودم و مداخله کردم و به آلمانی داد زدم: "او برادرم است!" این مسئله می توانست برای من هم باعث دردسر شود ولی مامور آلمانی آرام شد و گذاشت ما برویم. از آن لحظه به بعد، برادرم سعی می کرد پیوسته خودش را پنهان کند تا چنین کارهای طاقت فرسایی به او نیافتد. برای من سخت ترین کار انداختن جنازه ها روی زمین بود. احساس وزن قربانی که در حال افتادن است، بسیار شاق بود. از شنیدن صدای جسدی که روی زمین می افتاد حالم بد می شد، با آنکه می دانستم مرده است. تمام تلاشم را به کار می گرفتم تا جسد آرام بر زمین بیافتد.

بله، مردان زوندرکماندو را وادار به انجام چنین کارهایی هم می کردند. نمی توان آن را تکذیب کرد و گفت چنین چیزی رخ نداد یا حقیقت ندارد. باید اذعان کنم که در چنین مواردی احساس می کنم با جلاد همدستی می کردم، هرچند من کسی را نکشتم. در آن جهنم ما انتخاب دیگری نداشتیم. امکان دیگری برایمان وجود نداشت. اگر من از انجام این کار سر باز می زدم، آلمانی ها بلافاصله من را می کشتند تا درس عبرتی برای سایرین باشد. خوشبختانه این قبیل قربانیان به ندرت به کوره ما فرستاده می شدند و در کل دو سه بار بیشتر اتفاق نیافتاد.

زوندركماندو

مردان زوندركماندو برايم تعريف كرده اند كه در كوره شماره 5 وضعيت به چه شكل بود. به نظر مي رسد آنجا كاميونها قربانياني را كه قادر به تحرک نبودند مستقيماً در داخل گودالهايي كه در فضاى آزاد حفر شده بود مي ريختند و زنده زنده آنها را در آتش مي سوزاندند. من شخصاً اين صحنه را نديدم و لذا قادر به تايد صحت آن نيستم، اما به نظرم كاملاً امكانپذير مي رسد كه آلماني ها حتى زحمت كشتن اين افراد قبل از سوزاندن آنها را به خودشان نداده باشند. در كوره ما كارها زمان بيشترى مي برد چون آلماني ها بايد آنها را يك به يك مي كشتند.

آيا شما به كوره هاي شماره 4 و 5 رفتيد و آيا خودتان تفاوتهاي آنها را با كوره هاي جسد سوزى شماره 2 و 3 روايت كرديد؟

بله، من چهار، پنج بار براي ديدن برادرم كه ماههاي اول در آنجا كار مي كرد رفتم. بعداً توانستم او را به كوره خودم منتقل كنم. نزد ما كارها بهتر سازماندهي شده بود و از اين رو كمى آسانتر بود. بويژه نزد ما گورهاي دسته جمعي وجود نداشت و اجساد را در كوره ها مي سوزاندند. ولي در آنجا، كوره ها اغلب خراب و يا تعدادشان كم بود، از اين رو بايد اجساد را در گودال ها در هواي باز مي سوزاندند. وقتي احتياج به كارگر اضافي داشتند، از كاپوي ما، لمكه، مي خواستند به همراه چند زنداني به آنجا بروند. من چندين بار به آنجا رفتم و اين پيوسته بهانه اى بود براي ديدن برادرم.

ورود به زوندرکماندو

بخاطر دارم در راه هنگامیکه از کوره جسد سوزی شماره 4 برمی گشتم، مامور آلمانی گاهی وقت ها به پسر عمویم یاکوب گهای دستور می داد: "یونانی، بخوان!" یاکوب صدای خوبی داشت و شروع می کرد به خواندن شعرهای میهن پرستانه یونانی که آلمانی ها چیزی از آن سر در نمی آوردند. در همه اردوگاه چنین سرودی طنین انداز می شد که معنایش چنین بود: "خدای من، چقدر به پرچم یونان عشق می ورزم، مادر، اگر سر به کشتن دهم، به از آن که میهن را به دست اجنبی بسپارم." گویی فاتحان یونانی ناگهان وارد اردوگاه شده بودند.

من وارد کوره های جسد سوزی شماره 4 و 5 نشدم بنابراین تنها می توانم هر آنچه از بیرون دیدم را تعریف کنم. اغلب وقتی به آن فکر می کنم، شگفت زده می شوم. من بسیار کنجکاو بودم اما نمی دانم چگونه شد نرفتم بینم داخل آنها چه می گذرد. اگر یک لحظه تصور می کردم که زنده خواهم ماند، همه چیز را یادداشت می کردم تا بتوانم بازگو کنم... ولی خوب در آنجا من فقط گودالهایی دیدم که مثل استخرهای بزرگ بود. مردان زوندرکماندو که فوت و فن کار را بلد بودند جنازه ها را کنار گودال می بردند و در داخل آن قرار می دادند. اگر اشتباه نکنم، دو گودال در مقابل در ورودی سمت کوره ها بود. می دانم که مورخان می گویند تعداد گودالها بیشتر از این بود، ولی من هنگامیکه در آنجا بودم، فقط دو گودال دیدم. آنها شبیه گودالهایی بود که نزدیک بونکر شماره 2 دیدم با این تفاوت که در کوره شماره 5، گودال ها نقش مکمل کوره ها را ایفا می کرد.

کوره های جسد سوزی شماره 4 و 5 کوچکتر از کوره های جسد سوزی 2 و 3 بود و به خوبی آنها کار نمی کرد و ظرفیتشان

زوندركماندو

هم کمتر بود. به کمک گودال ها می شد نابودی اجساد را تسريع کرد، چرا که سوزاندن هفتصد جسد در کوره های کوچک وقت زیادی می برد، به خصوص که کوره درست کار نمی کرد. در کوره ما، حدود هزار و هشتصد جسد سوزانده می شد.

بطور متوسط کل فرآیند قتل عام یک کاروان اعزامی می بایست هفتاد و دو ساعت بطول انجامد. کشتن قربانیان خیلی سریع صورت می گرفت، وقت گیرترین کار سوزاندن اجساد بود. همین امر مشکل اصلی آلمانی ها بود: یعنی سر به نیست کردن اجساد. گودال ها به آنها اجازه می داد تا کارشان را سریعتر پیش ببرند.

وقتی شما به کوره های جسد سوزی شماره 4 و 5 رفتید، آیا مجبور بودید به آنها کمک کنید؟

در تئوری بله، می بایست کمک می کردم. کاپوها می توانستند بطور مثال به ما بگویند که اجساد را از فلان نقطه به گودال ها ببریم. اما کسانی که در آنجا به ما دستور می دادند افراد کوره ما نبودند. از این رو اعتراض نمی کردیم تا خطری ما را تهدید نکند. این کارها را به آهستگی انجام می دادیم برای اینکه ما پرسنل ثابت آنجا نبودیم و تنها بعنوان نیروی کمکی اعزام شده بودیم. از این رو ترسی از انجام ندادن به موقع کارها و مجازات نداشتیم. بخاطر دارم که در آنجا شاهد حادثه وحشتناکی بودم. مول، همان مامور معروف، به دو برادر یونانی به اسامی آلبرتو و رائل یاخون بند کرد. به آنها دستور داد که تشتی را که او در آن مایع قابل اشتعال ریخته بود را بیاورند. سپس مول لعنتی به آنها

ورود به زوندرکماندو

دستور داد کفشهایشان را در آورند و پاهایشان در آن تشت بگذارند، یک کبریت انداخت در آن تشت و ناگهان آتش زبانه کشید. آنها از تشت پریدند بیرون تا خود را نجات دهند و این کارشان مول را بطرز عجیبی خشمگین کرد. از آنجا که می‌خواست به تفریحش ادامه دهد، به آنها گفت که از سیم‌های خاردار بالا بروند و افزود که اگر موفق به گذشتن از سیم خاردار شدند و به آنطرف رسیدند، آزاد خواهند شد. در آن لحظه، برق در سیم خاردار جریان نداشت. آنها توانستند خیلی بالا بروند اما مول نمی‌خواست به وعده اش وفا کند و بطرف آنها شلیک کرد و آنها را مثل سگ کشت.

برادران در این کوره جسد سوزی کار می‌کرد؟

بله، ولی در حقیقت من فقط توانستم او را یک بار در کوره شماره 4 ببینم. من بارها تنها بخاطر پرسیدن حال برادرم به آنجا می‌رفتم ولی دیگر بخت با من یاری نکرد بدلیل آنکه او را دیگر پیدا نکردم. وقتی سرانجام او را یافتم، فهمیدم که کار آنها وحشتناکتر و طاقت فرساتر از کوره ما بود. لاف‌ل ما نباید اجساد را به داخل گودال‌ها می‌بردیم. علاوه بر آنکه می‌خواستیم با او باشیم، برایم مهم بود اطمینان حاصل کنم که او در آنجا نخواهد ماند. از این رو هر کاری از دستم بر می‌آمد کردم تا او به من ملحق شود. از طرفی دلم می‌خواست که دقایق آخر را با هم سپری کنیم، مطمئن بودم که پس از ماه سوم گزینش صورت می‌گیرد و مردان زوندرکماندو را به قتل می‌رسانند. انتظار زنده ماندن در این سه ماه را نداشتم، برای همین وقتی که دیدم لحظات آخر در راه است رفتم سراغ کاپوی کوره خودم یعنی

لمكه. او يك يهودى لهستانی بود. مرد بدى نبود و ما به او احترام مى گذاشتيم. كاپوهای كوره ما مثل كاپوهای اردوگاه نبودند. همه كاپوهای كوره های جسد سوزى يهودى بودند و كسى را كتك نمى زدند و با ما با خشونت جنون آميز برخورد نمى كردند و آنها بودند كه شورش اکتبر را با چند نفر ديگر ترتيب دادند. لمكه مرد تقريبا خويشتن داری بود، خیلی حرف نمى زد و به راحتی به كسى اعتماد نمى كرد. او فقط به ما مى گفت : "بچه ها، برويد سر كار!" تنها خطری كه در صورت عدم اطاعت از او وجود داشت آن بود كه ما را برای گزينش بعدى در ليست بگذارد. ولى من توانستم با او رابطه اى، نمى گويم دوستانه اما بر پايه اعتماد دو جانبه برقرار كنم. همين امر به من اجازه داد تا به زبان آلمانی شكسته بسته از او بخواهم كه برادرم را نزد ما بياورد. از من پرسيد كه آیا برادرم قوی و خوش اخلاق است. من جواب مثبت دادم و گفتم كه او بدنی عضلانی دارد و حتی از من هم قويتر است و حتی برايش گفتم كه در گذشته من ساز دهنی می زدم و او می رقصید. در آن لحظه نفهميدم چرا آن سوالها را از من پرسيد و برايم مهم اين بود كه پيشنهادم را پذيرفت. بعدها متوجه شدم كه از آن زمان به فكر سازماندهی شورش بود و میخواست مردان قوی هيكل و با اخلاق و دارای عزمی راسخ را در كنار خود داشته باشد. برای انتقال برادرم از كوره شماره 4 به كوره شماره 3 بايد يك "اشتوك" ("قطعه" به زبان آلمانی) جایش را با او عوض می كرد. می گويم "قطعه" چون آلمانی ها ما را چنين خطاب می كردند و برايشان چیزی جز "قطعه" نبوديم. لمكه و كاپوی كوره آدم سوزی شماره 4 با هم به توافق رسيدند و يك روز در حالیکه چهار تن از مردان كوره ما رفته بودند به

ورود به زوندرکماندو

اردوگاه مردان غذا بیاورند، یکی از آنها که یک یونانی تقریباً مسن بود بجای برادرم در آنجا ماند. به این ترتیب برادرم به کوره جسد سوزی شماره 3 آمد. برای آلمانی ها و کاپوها مهم نبود "قطعه" اینجا باشد یا آنجا. مهم این بود که آمار نفرات در دو طرف کم نشود. آنها حتی شماره ثبت ما را هم نگاه نمی کردند.

گفتید که کاپوهای زوندرکماندو خوش نبودند. رفتار ماموران اس/اس در کوره های جسد سوزی چگونه بود؟

تعداد ماموران اس اس در کوره ها زیاد نبود. بطور کلی دو مامور اس اس در هر گروه حضور داشت. یکی از آنها مامور روز و دیگری مامور شب بود. وقتی کاروان می رسید تعدادشان بیشتر می شد ولی تنها دو گارد ثابت وجود داشت. اغلب اوقات در اتاق کوچکشان می ماندند و هنگام ورود کاروانها و گاهی برای کنترل بیرون می آمدند. ولی در اصل لازم نبود آنها برای کنترل بیایند برای اینکه کاپوها به این امر اشتغال داشتند. اگر کارها در عرض سه روز انجام نمی شد، معنایش آن بود که به اندازه کافی کار نکرده ایم. ولی کاپو معمولاً قبل از آنها مداخله می کرد.

زوندرکماندو وضعیت خاصی داشت. در مجموع اس اس هایی که مسئول کنترل ما بودند ما را راحت می گذاشتند و کاری به کارمان نداشتند، چرا که کار ما از نظر آنها بسیار مهم بود و نمی خواستند تعادل ما را به هم بزنند. البته این رویکرد شامل حال مول که مسئول تمام کوره ها بود، نمی شد. "فرشته مرگ" از همه بدتر بود. بمحض اینکه به کوره می رسید، انگار آخر زمان می شد. حتی افسران آلمانی می ترسیدند او را سرزنش کنند.

او بی دلیل فریاد می کشید، وحشت می آفرید و مجازات می‌کرد. البته افراد دیگری نظیر او بودند. بخاطر دارم که در کوره‌ها یکی از گاردها یک دیوانه رسمی بود. بسیار درشت هیکل بود و صورت پهنی داشت، اما اسمش به خاطرمانده است. به یکی از نقاشیهایی که داوید اولر کشیده شباهت داشت. این مرد از کشتن لذت می برد.

بطور کلی قتل زندانیان با شلیک یک گلوله برای آلمانی ها اصلاً مهم نبود، بغیر از تنها یک مامور اس اس که می شناختم. او هلندی بود و از بقیه خیلی رفتارش انسانی تر بود. یک بار با او صحبت کردم و برایم تعریف کرد داوطلبانه به استخدام اس اس در آمده بود چون به حدیث و کارآیی آلمانی ها اعتقاد داشت. وقتی متوجه شد که مسائل به این شکل است یعنی از حقیقت امر آگاهی پیدا کرد، دیگر خیلی دیر شده بود چرا که باید به کارش ادامه می داد و دهانش را می بست و اگر نه او را به جبهه روسیه می فرستادند و یا در جا به قتل می رساندند، اما او تا آنجا که می توانست از کشتن افراد خودداری می کرد.

وقتی در شرایط سخت قرار می گرفت، ترجیح می داد که یک مامور دیگر اس اس را صدا بزند تا خودش کسی را به قتل نرساند. برای اینکه آلمانی های دیگر متوجه نشوند، باید ادا در می آورد و وانمود می کرد که مثل آنها خشن است. بنابراین برای اینکه به آنها نشان دهد که اغلب زندانیان را می زند، روشی درآورده بود تا قربانیان دردشان نگیرد. او از یک عصا از چوب بامبو که وسطش ترک داشت استفاده می کرد. وقتی زندانیان را می زد درد شدید نبود ولی صدای آن مانند صدای ضربات شلاق بود. تنها اس اسی بود که به این ترتیب عمل

ورود به زوندركماندو

می‌کرد. بقیه مانند حیوانات وحشی بودند و رفتارشان غیر انسانی بود. بدون هیچ دغدغه‌ای آدم می‌کشتند. به محض ورود زندانیان جدید، با ایجاد هرج و مرج و ضرب و شتم چنان آنها را وحشت زده می‌کردند که هوش و حواسشان را از دست می‌دادند. خانواده‌ها از هم جدا می‌شدند، بچه‌ها وحشتزده بودند، همه کتک می‌خوردند، و هیچکس نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد جز این که به فرمانها گوش دهد و در صف بایستاد. به این ترتیب بود که اس‌ها قادر می‌شدند ما را به تبعیت محض وادار کنند.

مامور هلندی انسانتر از بقیه بود. حتی هنگامیکه او یک بار بطور اتفاقی وارد اتاق دودکش شد و مرا در آنجا تنها دید با من شروع به حرف زدن کرد. در بین اشیای باقیمانده یک ساز دهنی بسیار زیبا با مارک هوهنر پیدا کرده بودم. من بلد بودم ساز دهنی بزنم برای اینکه وقتی بچه بودم یکی داشتم. گاهی در اوقات استراحت که دیگران مشغول کار بودند، به این اتاق کوچک مربع شکل می‌رفتم و برای آرام کردن درونم سازدهنی می‌زدم و یا برای هواخوری به لبه پنجره تکیه می‌دادم. این اتاق به نوعی پناهگاه من شده بود. کوچک بود، یک پنجره داشت و در مرکز آن لوله آجری مربع شکل دودکش قرار داشت. یک روز وقتی داشتم آرام در آن اتاق ساز دهنی می‌زدم، ناگهان در باز شد و مامور اس‌ها هلندی داخل شد. بلافاصله از جا بلند شدم، اما او با حالت تشویق آمیزی به من گفت: "ادامه بده!"



"پرتره ژرژ مامور اس اس، یکی از بیرحم ترین جلادان اردوگاه"

داوید اولر، 1947

نقاشی روی کاغذ با مرکب چین

کلکسیون خصوصی

یک لحظه تردید کردم ولی او اصرار کرد. سپس شروع کردم به زدن آنچه که به یاد داشتم. خیلی خوشش آمد و گفت که او نیز می خواهد یاد بگیرد. من نت خوانی بلد نبودم و به او گفتم که از راه گوش یاد گرفته ام، به من علامت داد که ساز را به او بدهم تا او نیز امتحان کند و بنوازد. چیزی که برایم عجیب بود این است که او ساز دهنی را گرفت و گذاشت روی دهانش بدون آنکه قبلش آنرا پاک کند، کاری که معمولاً همه انجام می دهند. سعی کرد بنوازد ولی صداها نامفهوم بود. آنرا با ناراحتی به من پس داد و شروع کردیم به حرف زدن.

آیا او تا آن زمان عده ای را در زوندرکماندو "گزینش" کرده بود؟

نه او تنها یک نگهبان بود. وقتی من وارد زوندرکماندو شدم، کارمان طوری بود که هیچیک از ما گزینش نشدیم. به عکس تعداد کارگران در کوره های جسد سوزی را زیاده تر کردند. زندانیان قدیمی به ما می گفتند که گزینش به چه شکل صورت می گیرد. آنجا مثل بخش های دیگر اردوگاه نبود. معمولاً در کوره ما یک مامور آلمانی نزد کاپو می رفت و از او می پرسید چند نفر باید "انتقال" بیایند. ما نمی دانستیم که "انتقال" معنایش "نابودی" است. کاپو تصمیم می گرفت که چه کسی را به کام مرگ بیاندازد و معمولاً نفرات آخری که از راه می رسیدند را انتخاب می کرد. باید بگویم که یهودیان لهستانی متقابلاً به هم کمک می کردند در حالیکه ما سفارادی ها وضعیت ناپایداری داشتیم.

زوندركماندو

برای همین سعی کردم اعتماد کاپوی کوره خودم یعنی لمکه را جلب کنم.

ما پیوسته در انتظار "گزینش" و پایان عمرمان بودیم. بطور مثال وقتی که ما را برای دوش گرفتن به سونا می فرستادند برای ضد عفونی نبود برای اینکه در زوندركماندو می توانستیم مرتب لباسهایمان را عوض کنیم تا مانع از شیوع اپیدمی از طریق شپش شویم. ولی هدف آنها عادت دادن ما به این جور "بیرون" رفتن های گروهی بود. برای اینکه چنانچه می خواستند ما را از بین برند، برای آنها راحت تر بود که مدعی شوند که ما را به سونا می برند.

وقتی که شما به سونا می رفتید، از خود نمی پرسیدید که این بار دفعه آخر است؟

خیر، جای فکر کردن نداشت. برعکس برای ما حکم آزادی را داشت. عده ای از من می پرسیدند که آیا مرگ راحت تر نبود. شاید دقیقاً از زنده ماندن بهتر بود، اما من به این مسئله فکر نمی کردم. مجبور بودیم روز بروز بدون طرح هیچ سوالی زندگی را، هر چند وحشتناک، سپری کنیم. تا آنجا که می دانم کسی در زوندركماندو خودکشی نکرد. می دانم که عده ای می گفتند که به هر قیمت می خواهند زنده بمانند، اما تا آنجا که به من مربوط است فکر می کنم ترجیح می دادم بمیرم. ولی هر بار یک جمله مادرم را بخاطر می آوردم: "تا زمانیکه نفس می کشیم باید زندگی کنیم." ما خیلی به مرگ نزدیک بودیم ولی روز به روز زندگی خود را سپری می کردیم. فکر می کنم برای تحمل همه

ورود به زوندرکماندو

چیزهایی که به سرمان می آمد، هر کس نیازمند قدرت روحی و جسمی بود.

با همه این اوصاف، در زوندرکماندو مرد بسیار لاغر و بیماری وجود داشت که فکر می کنم یک روشنفکر لهستانی بود. به هر حال مرد محترمی بود و همه او را به حال خود می گذاشتند. لمکه از او حمایت می کرد و آلمانی ها هم چیزی به او نمی گفتند. او را هیچوقت در حال کار کردن ندیدیم. حتی لازم نبود که هنگام حضور و غیاب بیاید. تا روزی که مول رسید و از همه خواست که پایین بیایند. دیگر اجل این لهستانی سر رسیده بود. ولی این یک داستان طولانی است و باید آنرا از ابتدا تعریف کرد...

این حادثه کمی بعد از رسیدن من به زوندرکماندو اتفاق افتاد. زندانیان اردوگاه مشغول کار ساخت خط آهن بودند. کسانی که در انتهای سکوی خط آهن یعنی نزدیک کوره بودند، یهودیان اهل رودز (جزیره ای در یونان) بودند که مثل ما به زبان لادینو حرف می زدند. آنها شنیده بودند که یهودیان یونانی در کوره جسد سوزی کار می کنند و در کوره ما کمبودی نداشتیم. مامور آلمانی به آنها اجازه می داد که حین کار کردن آواز بخوانند. آنها هم وانمود می کردند که به زبان لادینو ترانه می خوانند، اما داشتند به ما می گفتند که برایشان غذا و لباس بفرستیم. پس از کمی تردید، تصمیم گرفتیم به خواستشان جواب دهیم. یک بسته کوچک برایشان آماده کردیم که در آن یک قرص نان را در داخل چند پیراهن پیچیده بودیم. آنرا از پنجره برایشان پرت کردیم. اولین بسته رد شد و نگهبان آلمانی که مراقب زندانیان بود گذاشت که آنها بسته را بردارند. ولی درست در لحظه ای که ما داشتیم بسته

دوم را می فرستادیم، موتور مول ظاهر شد. مول خشمناک وارد کوره شد و در حالی که کف به دهان آورده بود می خواست بداند چه کسی این بسته را پرتاب کرده و چون وقت نداشت که این مسئله را فوراً حل و فصل کند، گفت فردا برخواهد گشت و عاملان مجازات خواهند شد.

صبح فردای آن روز آمد. دستور داد که همه مقابل کوره جسد سوزی جمع شویم اما دو نفر، از جمله آن روشنفکر لهستانی و من غایب بودیم. بطور تصادفی، صبح آن روز من خارج از ساختمان در گوشه ای دور دست که خاکسترها را غریال می‌کردند، بودم. بدور از همه در افکارم غوطه می‌خوردم که شنیدم کاپوها دستور تجمع داده اند. یک کاپو مرا پیدا کرد و به من دستور داد که عجله کنم. با صدای فریاد بلافاصله شروع کردم به دویدن. وحشت زده بودم و از خودم می پرسیدم چه بلایی سرم خواهند آورد. پیوسته تصویر مردی که مول در بونکر شماره دو کشته بود، جلوی چشمم می آمد. تکه سیگاری در دهان داشتم و کلاه بره ای سرم بود که باید جلوی آلمانی ها از سرم بر می داشتم. در حالی که می دویدم در لحظه آخر که داشتم به محل تجمع می رسیدم، مول را دیدم. تکه سیگار را تف کردم ولی یادم رفت که کلاه را از سرم بردارم. مول شروع کرد به فریاد کشیدن. بعد در حالی که کتکم می زد برایم جفت پا گرفت و مرا زمین انداخت. باید فوراً بلند می شدم و اگر نه مجازاتم سنگین تر می شد. برای بار دوم مرا زد، دوباره افتادم و دوباره بلند شدم و بعد گفت بروم در صف. مطمئن بودم که الان از پشت مرا می کشد. نمی دانم در آن لحظه پرواز کردم یا دویدم، اما بهرحال خیلی سریع داخل صف رفتم.

ورود به زوندرکماندو

کسیکه بسته ها را پرتاب کرده بود مشخص شد. همه می‌دانستند که اگر حرفی نزنند، مجازات درد آور و همگانی خواهد بود. مجازات او بیست و پنج ضربه شلاق بود. در سیستم جنون آمیز آلمانی ها یکی از زندانیان می بایست به دوستش ضربات شلاق را وارد می آورد. آلمانی ها کنترل می کردند که ضربات شدید باشد و اگر چنین نبود، هر دو را مجازات می کردند. باید بگویم که شانس آوردم برای اینکه به من دو ضربه شلاق زدند که بد هم تحمل نکردم.

خلاصه آن مرد روشنفکر با وجود توضیحات کاپو مجبور شد بیاید پایین. من قبلاً اصلاً او را ندیده بودم. رنگ پریده، لاغر و مریض بود. به نظرم بیش از چهل و پنج سال داشت. قبل از پایین آمدن، یک پتو زیر لباس هایش پنهان کرده بود تا اینقدر لاغر به نظر نرسد. مول که از انتظار کشیدن خشمگین شده بود، دستور داد تا او را شلاق بزنند. برای این کار یک روس را انتخاب کرد و به او نشان داد که با چه قدرتی باید او را شلاق بزند. ابتدا چون زیر لباسش پتو داشت خیلی صدمه ندید. هیچ دردی از خود بروز نداد و چون مول به این نوع مجازات ها کاملاً آشنایی داشت، می‌دانست که واکنش باید به چه سان باشد. خیلی طول نکشید که پی برد و به زندانی دستور داد تا شلوارش را بکشد پایین. وقتی پتو را دید، عصبانیتش دو برابر شد و مرد بیچاره را زیر ضرباتش کشت.

آیا هیچیک از اعضای زوندرکماندو دست به فرار زد؟

زوندركماندو

تا آنجا که من می دانم فقط یک بار اتفاق افتاد. می دانم که خارج از زوندركماندو چندین بار عده ای دست به فرار زدند و نجات یافتند، ولی کسی حرفشان را باور نکرد. دوستان چرچیل و سایرین دلشان برای یهودیان نسوخته بود، آنها تنها می خواستند که در جنگ پیروز شوند. اگر می خواستند یهودیان را نجات دهند، می توانستند این کار را زودتر انجام دهند. بهر حال در مورد مردان کوره جسد سوزی خودمان که دست به فرار زدند باید بگویم که از قبل پیش بینی نشده بود و وقتی فرصتی دست داد دل به دریا زدند. دو یونانی اقدام به فرار کردند. اسامی آنها هوگو ونتسیا (پسر باروخ که راجع به او قبلاً صحبت کردم) و آلکس اررا بود. هیچوقت کسی راجع به داستان آنها صحبت نمی کند ولی اررا و یا آلکوس همانطور که یونانی ها او را می نامند، یک قهرمان واقعی بود. قبل از انتقال به اردوگاه، او کاپیتان نیروی دریایی یونان و مرد محترمی بود. یک روز آلمانی ها به او دستور دادند کامیونی که برای جمع آوری خاکسترها آمده بود را همراهی کند و خاکسترها را به رودخانه سولا بریزد. او باید روی زمین روکشی می گذاشت و آخرین خاکسترها را با بیل بر می داشت تا مطمئن شود که هیچ اثری باقی نمانده و همه خاکسترها به آب ریخته شده است.

آن روز با شنیدن صدای آژیر متوجه شدم که اتفاقی افتاده است. در اردوگاه چند نوع آژیر وجود داشت ولی آژیری که صدایش بطور متوالی قطع نمی شد معنایش این بود که اتفاق بدی افتاده است. برای آلمانی ها فرار یکی از اعضای زوندركماندو بسیار مهم بود. نمی توانستند بگذارند فردی که درون اتاقهای گاز را دیده، فرار کند. آنها بلافاصله شمار نگهبانان

ورود به زوندرکماندو

در اطراف کوره جسدسوزی را بیشتر کردند و دستور دادند تا مرتباً در سطح اردوگاه حضور و غیاب صورت گیرد. شنیدم که این حضور و غیاب ها برای عده ای تمام شب بطول انجامیده بود ولی در کوره ما وضع به این شکل نبود چرا که آلمانی ها نمی‌خواستند ما کارمان به مدت طولانی متوقف شود.

با بازگشت هوگو ونتسیا متوجه موضوع شدیم. به ما گفت که مامور اس اس همراه آنها رفته و جلو کنار راننده نشسته بود و آنها در کنار کیسه خاکسترها تنها مانده بودند. قبل از رسیدن به رودخانه اررا طرح فرار را کشیده و هوگو را نیز در جریان قرار داده بود. اررا باید نگرهبانی را که در را برای آنها باز می کرد می زد و هوگو قبل از اینکه خودش را در آب بیاندازد به راننده حمله می‌کرد. وقتی کامیون متوقف شده بود، منتظر مامور اس اس ماندند و هنگامیکه او در را باز کرد، اررا با بیل روی سرش زد. با شنیدن این صدا راننده که داشت روزنامه می خواند در آینه اش نگاه کرد و هفت تیر بدست از کامیون پیاده شد.

هوگو ونتسیا برایمان تعریف کرد که نتوانسته بود کاری بکند، دست و پایش بی حرکت مانده و در مقابل راننده ای که به سمت او نشانه گیری کرده بود، وحشت زده میخکوب شده بود. هوگو جوان تقریباً هجده سال داشت در حالیکه اررا مرد با تجربه‌ای بود با روحیه ای قوی. اررا بی درنگ خودش را در رودخانه انداخت و به آن سوی رود شنا کرد. راننده بطرف او تیراندازی کرد ولی گلوله هایش به او اصابت نکرد. راننده آلمانی تفنگ نگرهبان را از زمین برداشت و دوباره با گلوله های معروف "دوم - دوم" تیراندازی کرد. این گلوله ها وقتی به بدن اصابت می‌کنند تقریباً همه آنها متلاشی می کنند. گلوله به ران اررا

زوندركماندو

خورد اما او شنا كنان به آن سوي رود رسيد. آژير به صدا درآمد و ماموران تمام شب و فردای آن روز بدنال او رفتند. زخم او قطعاً بسيار عميق بود و خون زیادی از دست داده بود و به همین خاطر جان سپرد. جسدش را پیدا کردند و به كوره شماره 2 بردند. در این فاصله هوگو كه توسط راننده بازگردانده شده بود تمام داستان را برایمان تعريف كرد. فردای آن روز آلمانی ها آمدند دنبالش و دیگر کسی او را ندید. جنازه اررا را آوردند تا او را كالبد شكافی كنند. سپس بدن تكه تكه شده اش را روی میزی در حیاط كوره گذاشتند. ما را وادار كردند تا يك به يك از جلوی آن رد شویم تا صورت بد شكل و بی قواره همراه قدیمی مان را كه دیگر قابل تشخیص نبود، ببینیم.

آلمانی ها به شدت عصبی بودند و هر كس كه چشمانش را بر می گرداند، شلاق می خورد. در پایان ما جنازه اش را به سالن كوره ها آوردیم و برایش دعای اموات یهودیان را خواندیم و جسدش را سوزانیدیم. هیچوقت کسی سخنی در رابطه با این داستان بر زبان نیاورده است چرا كه سرنوشت یونانی های بیركناو مورد مطالعه جدی قرار نگرفته است.

فصل چهارم

زوندرکماندو (ادامه)

از زمانی که کارمان را در کوره جسد سوزی آغاز کردیم، آلمانی‌ها ما را داخل همان ساختمان می خواباندند. زیر شیروانی، یعنی بالای کوره‌ها، جایی بود مخصوص همین کار. سقف این اتاق، با آن که زیر شیروانی قرار داشت، بسیار بلند بود بطوریکه تا ارتفاع تخت‌ها می توانستیم بایستیم. برخلاف سوله‌های اردوگاه که زندانیان مجبور بودند هر پنج نفر روی یک تخت کنیف بخوابند، در آنجا هر یک از ما یک تخت داشت. دو ردیف تخت توسط قفسه‌ای که در وسط و در طول آنها گذاشته شده بود، از هم جدا می شد. در این قفسه حدود دویست صندوقچه همه شبیه به هم ردیف شده بود. می خواستم ببینیم داخل آنها چیست و یکی از آنها را برداشتم و باز کردم. پر از خاکستر خاکستری رنگ بود که رویش مدال کوچکی با شماره‌ای وجود داشت. بی شک شماره ثبت زندانی بود. بعدها دریافتم که آلمانی‌ها این صندوق‌ها را برای خانواده‌های زندانیان نگه می‌داشتند. البته برای یهودیان نبود اما برای مسیحیانی بود که در اردوگاه از گرسنگی، بیماری و یا درد دیگری جان می سپردند. آلمانی‌ها به خانواده‌ها خبر می دادند که زندانی بر اثر بیماری مرده و خاکستر او را در ازای پرداخت دویست مارک تحویل می‌دادند. خاکستر موجود در هر صندوقچه مخلوطی از

زوندركماندو

خاكسترهاى افراد متفاوت بود و شايد هم اصلاً هيچ ربطى به قربانى مورد نظر نداشت.

آيا شما اعضاى ديگر زوندركماندو كه با شما بودند را بخاطر داريد؟ به عنوان مثال آيا با يهوديان فرانسوى برخوردى پيدا كرديد؟

فقط يونانى ها را بخاطر دارم كه با ما بودند ولى اكثر اعضاى زوندركماندو لهستانى بودند. عده اى هم از كشورهاي اروپاى شرقى بودند ولى همه مى توانستند با هم به زبان ييديش صحبت كنند، بغير از ما يونانى ها كه همه با هم به زبان لادينو صحبت مى كرديم. من فرانسوى نديدم و اگر نه كمى با آنها صحبت مى كردم. بعنوان مثال مى دانستم كه داويد اولر از فرانسه به آنجا منتقل شده است. فكر مى كردم او لهستانى است چون به زبان ييديش صحبت مى كرد. هيچوقت نديدم كه او فرانسه حرف بزند ولى به هرحال، تكرر مى كنم ما زياد با هم صحبت نمى كرديم. اغلب اسم ديگران را هم نمى دانستم. اگر به چيزى احتياج داشتيم فقط مى گفتيم: "تو!" من تازه كمى آلمانى صحبت مى كردم ولى بعضى از يونانيان ييديش صحبت نمى كردند و يك كلمه آلمانى هم بلد نبودند. بطور كلى، تا جاييكه مى شد با دست و پا به هم علامت مى داديم.

آيا افراد غير يهودى نيز با شما بودند؟

نه، همه مردانى كه در زوندركماندو كار مى كردند يهودى بودند. تا آنجا كه مى دانم تنها موارد استثنا چند اسير جنگى

زوندركماندو (ادامه)

روسی بودند که به کوره ما آورده بودند ولی آنها کار نمی کردند. به هر حال ما هیچ وقت ندیدیم آنها کار کنند. تنها کاری که می کردند جمع آوری اجناس از لباس قربانیان بود. در کوره شماره 11 یک زندانی آلمانی غیریهودی به نام کارل کار می کرد. یک مجرم عادی بود که مطمئن بودیم آلمانی ها او را برای جاسوسی آنجا فرستاده اند. همیشه سر و وضع مرتبی داشت ولی اخلاق گندی داشت. زندانیان حتی المقدور از برخورد با او اجتناب می کردند. وقتی راجع به شورش زوندركماندو برایتان صحبت کنم بیشتر به او خواهم پرداخت. آن چند نفر روسی که گفتم ابتدا به اردوگاه آشویتس 1 منتقل شدند ولی وقتی تعدادشان در آنجا زیاد شد، مرتب نقشه فرار می کشیدند. آلمانی ها برای جلوگیری از این امر، روسها را از هم جدا می کردند و آنها را به بخش های دیگر اردوگاه می فرستادند. در کوره ما، شش یا هشت نظامی روسی بودند. من دو تا از آنها را بطور خاص به یاد دارم، یکی از آنها اسمش میشا و دیگری ایوان بود. اگر اشتباه نکرده باشم، نفر سومی هم به نام ساشا بود. ایوان جوانترین آنها بود، صورت گرد بچگانه ای داشت. به زبان علائم به من فهماندند که در حال پرش با چتر در پشت جبهه دستگیر شده بودند.

هیچوقت ندیدم آنها در کوره ها کار کنند. کاپو از آنها هیچ چیز نمی پرسید و آنها را راحت می گذاشت برای اینکه آنها را مثل ما یهودیان برای کار به آنجا نبرده بودند. بین روس ها و لهستانی ها دشمنی وحشیانه ای وجود داشت، بویژه با یهودیان لهستانی! ولی با ما یهودیان یونانی هیچ مشکلی نداشتند. آنها یک کار بیشتر نمی کردند، نوشیدن ودکا، خوردن سوسیس، و کشیدن

سیگار. یک روز، یکی از این روس ها مرا به جشنش دعوت کرد. به من گفت: "یونانی بیا اینجا!" تردید کردم برای اینکه منظورش را نفهمیده بودم و یقین داشتم که به من ناسزا خواهند گفت. روس ها عادت داشتند به همه فحش بدهند. وقتی نزدیک شدم، به من یک لیوان ودکا دادند. چون اولین بارم بود کمی چشیدم ولی آنها مرا وادار کردند تا آخر بخورم. نزدیک بود خفه شوم. یک روس به من یک تکه نان داد و گفت با قدرت در آن نفس بکش و به این ترتیب احساس سوزش رفع شد.

آنها براحتی ودکا و هر چقدر خوراکی می خواستند، تهیه می کردند. وقتی گروه جدیدی از زندانیان می رسیدند و برهنه می شدند، روس ها به زندانیان دیگر کمک می کردند تا با لباس ها بسته درست کنند. (همان کاری که ما روز اول در کوره انجام دادیم). اما آنها بجای درست کردن بسته هایی که به کانادا ارسال می شد، فقط یک هدف داشتند که همانا پیدا کردن اجناس قیمتی بود. همه این کار را می کردند. البته عده ای به دنبال خوراکی هم بودند ولی بسیاری فقط دنبال اجناس قیمتی بودند. به این ترتیب ما توانستیم چیزهای بسیاری را جمع آوری کنیم و خودمان را سیر کنیم. وقتی لباس هایمان کهنه می شد از این فرصت برای تعویض آنها استفاده می کردیم. لباسهایمان را می انداختیم با سایر لباسهایی که به کانادا ارسال می شد و یواشکی از لباسهای قربانیان استفاده می کردیم. باید مواظب می بودیم تا مچ ما را نگیرند ولی بطور کلی خیلی راحت بود. روس ها تنها کارشان همین بود. سپس اجناسی را که به دست آورده بودند در ازای ودکا و خوراکی هایی که از بیرون اردوگاه آورده می شد، معاوضه می کردند. این کالاها توسط کارگران

زوندركماندو (ادامه)

لهستانی شهر اوشویچیم وارد اردوگاه می شد. کار خطرناکی بود ولی عوضش پول خوبی گیرشان می آمد. بعنوان مثال در مقابل یک انگشتر طلا، یک روزنامه کهنه می دادند. بطور کلی این مبادلات خطرناک از چند دست می گذشت و هنگامیکه مردان برای آوردن سوپ می رفتند، یواشکی صورت می گرفت. کاپو 4 نفر را می فرستاد (در حالیکه دو نفر کافی بود) تا سوپ را بیاورند برای اینکه تنها وقتی بود که مردان زوندركماندو می توانستند با سایر زندانیان و بیرون ارتباط برقرار کنند. با این وجود آسان نبود، برای جلوگیری از این امر آلمانی ها همیشه اول مردان زوندركماندو را می فرستادند. ما هیچوقت منتظر نمی ماندیم ولی با این وجود آنها توانستند ارتباط برقرار کنند.

پس به این ترتیب امکان ایجاد ارتباط بین مردان زوندركماندو و سایر زندانیان وجود داشت؟

بله، مردانی که کاپو برای آوردن غذا تعیین کرده بود توانستند ارتباط برقرار کنند و به این ترتیب بخشی از شورش سازمان داده شد. اردوگاه زنان یک راه دیگر بود. برای این امر، باید به نگهبان آلمانی رشوه می دادند تا بپذیرد زندانیان را به اردوگاه زنان ببرد. لمکه با جواهراتی که پیدا می کردیم و به او می دادیم سور و ساتی برپا می کرد و نگهبانان آلمانی را دعوت می کرد تا از دوستی آنها با خودش اطمینان حاصل کند. البته مردها فقط با انگیزه سازماندهی شورش به اردوگاه زنان نمی رفتند. عده ای که البته تعدادشان کم بود برای دیدن نامزدهایشان به آنجا می رفتند. این که وقتی داخل اردوگاه زنان بودند میان آنها و زنان چه می گذشت را من نمی توانم بگویم برای اینکه آنجا نبودم.

به نظر شما این کار را می کردند؟

بله، فکر می کنم عده ای این کار را می کردند. این کار واقعاً از من برنمی آمد و نمی دانم چگونه برخی در آن شرایط می توانستند میل و اشتیاق به این کار را داشته باشند. پس از آزادی شایعات مسخره ای رواج یافته بود که برخی افراد زوندركماندو با جنازه ها فلان و فلان می کردند، اما اینها همه دروغ است و شایعات کثیف کسانی است که می خواهند مردان زوندركماندو را بی آبرو و بی اعتبار کنند و من در تمام هشت ماهی که آنجا بودم چیزی در این مورد نشنیدم.

در عوض بخاطر دارم که یک روز در میان اجسادى که از اتاق گاز بیرون آورده می شد، مردان جسد زن فوق العاده زیبایی را پیدا کردند. او مانند مجسمه های قدیمی از زیبایی بی نظیری برخوردار بود. کسانی که باید او را در کوره جسد سوزی می گذاشتند، نمی توانستند راضی شوند که چنین تصویر خالصی را ناپدید کنند. آنها تا جاییکه می شد، جسد او را نگه داشتند ولی بعداً مجبور شدند که آنرا بسوزانند. من فکر می کنم که این تنها موردی بود که من به جنازه ای "نگاه" کردم، و اگر نه همه چیز بصورت اتوماتیک انجام می شد و کسی به اجساد نگاه نمی کرد. حتی در رختکن هم دیگر به کسی توجه نمی کردیم. ما حق نداشتیم احساساتی شویم.

گاهی با همه این اوصاف، تحت تاثیر قرار می گرفتیم و ناراحت می شدیم. درست مثل روزی که زنی و پسرش که سعی کرده بودند در حیات کوره جسد سوزی پنهان شوند، را آوردند... آنها در

كاروانى بودند كه از ووج در لهستان رسیده بود. در كل هفت هزار و هفتصد نفر بودند كه به كوره جسد سوزى ما فرستاده شدند. همه چیز مثل همیشه صورت گرفت. آنها وارد اتاق گاز شدند، مامور آلمانى گاز را پخش كرد و سپس كار دهشتناك ما آغاز شد. همه ما بطور عادى تمام روز را كار كرديم و سپس شيفت شب جاي ما را گرفت. صبح فردا حوالى ساعت هشت يا نه يكى از مردان با حالت شگفت زده آمد و به ما گفت كه يك زن به همراه يك پسريچه دوازده ساله در حياط كوره است. هيچكس نمى فهميد كه چگونه چيزى امكان پذير شده بود اما وقتى با دقت به آنها نگاه كرديم، دريافتميم كه جزء گروه روز قبل بودند. همه به هم با تعجب نگرستيم. سپس من رفتم نزديك آن زن تا بفهمم چه شده است. نمى دانم آيا از حصار بالا رفته بود و يا از ميان تنه هاى درخت و سيم هاى خاردار گذشته بود. نمى دانم واقعاً چه كرده بود براى اينكه همه جا بسته بود، اما حتماً از جايى بالا رفته بود. آن زن با پرسرش بود. واقعيت اين بود كه آنها خودشان را پنهان كرده بودند و علف هاى بلند تابستانى در اين امر به آنها كمك كرده بود. اما بعداً ديدند كه سيم خاردار وجود دارد و راهى براى فرار نيافتند. وقتى مادر فهميده بود كه برون رفتى وجود ندارد به سمت كوره آمده بود تا شايد بتواند جانش را نجات دهد. مدام اشك مى ريخت و تكرر مى كرد كه مدت ها در گتو بعنوان خياط براى سربازان آلمانى كار كرده و مى تواند باز هم مفيد واقع شود.

مامور آلمانى فهميد كه مشكلى پيش آمده و وارد حياط شد تا از موضوع سر در آورد. زن به پاى او افتاد و حرفى را كه به ما زده بود دوباره تكرر كرد. براى آرام كردنش مامور آلمانى به او

زوندركماندو

گفت: "حق با شماست خانم، ببینم چه کاری برای شما می‌توانم بکنم. دنبال من بیایید." ولی همه می‌دانستند که هنوز پایشان به داخل نرسیده آنها را به قتل خواهد رساند.

بخاطر ندارم که آیا از آنها خواسته بود که اول برای ضد عفونی لباسشان را در آورند یا نه. ولی طولی نکشید که گلوله ای به پشت سر هر کدامشان شلیک کرد و هر دو را کشت. سپس آلمانی ها دستور دادند تا علف های بلند بین حصار و سیم خاردار هرس شود تا دیگر چنین حوادثی رخ ندهد.

شما گمان می کنید که این زن که از آخرین گتوی لهستان می‌رسید، می‌دانست به کجا منتقل شده است؟

من نمی دانم او دقیقاً چه می دانست ولی یهودیانی که در گتوها بودند بیشتر از سایرین اطلاعات داشتند. لاقلاً در خواب و خیال نبودند، آنها خسته و از نظر روانی بعد از این همه سال زندگی در گتو به سیم آخر رسیده بودند. وقتی به اردوگاه می‌رسیدند، بدون اینکه واقعاً بفهمند بسوی مرحله ضد عفونی می رفتند و اصلاً به فکر کشف چیزی هم نبودند.

بهرحال یقیناً بین کسانی که در گتوها بودند و سایرین تفاوت وجود داشت. کسانی که از هلند و یا مجارستان می رسیدند هنوز چند چیز قیمتی با خود داشتند و تمام قوای خود را از دست نداده بودند ولی کسانی که از گتوها اعزام می شدند فقط با خود شپش داشتند. اکثر آنها دیگر رغبت به زندگی را از دست داده بودند و قدرت و امید چندانی برایشان نمانده بود. وقتی که می‌دیدم آنها این چنین پذیرای سرنوشت خود شده اند، گاهی از

زوندركماندو (ادامه)

خود می پرسیدم آیا ما می توانیم دستورات آلمانی ها را اجرا نکنیم. اما انتخابی وجود نداشت، کسانی که مخالفت می ورزیدند قبل از سایرین با اصابت گلوله به پشت سرشان به قتل می رسیدند.

آیا شما کسانی را دیدید که از ورود به زوندركماندو سر باز زنند؟

بله، یک روز سه جوان یهودی مذهبی مجاری را خواستند به زوندركماندو بفرستند. هنوز شال و کلاهی که یهودیان متدین حمل می کنند را با خود داشتند. آنها از اجرای دستورات آلمانی ها سر باز زدند. ندیدم که وارد ساختمان شوند ولی می دانم که آنها را وادار کردند تا برهنه شوند و بعد از مسیر سه پله آنها را بردند، یعنی مسیر کسانی که با گلوله به قتل می رسیدند. آنها را به این شکل کشتند. حدس می زنم بجای آنها عده ای دیگر را به زوندركماندو اعزام کردند. آنقدر زندانی داشتند که چنین مسائلی برایشان مشکل ایجاد نمی کرد.

آیا بین شما افراد متدین هم بودند؟

عده ای هر روز نماز می خواندند. می دانم که در بخشهای دیگر اردوگاه، این امر غیر ممکن و یا بسیار خطرناک بود ولی نزد ما خطر چندانی وجود نداشت چرا که آلمانی ها وارد خوابگاه افراد زوندركماندو نمی شدند. براحتی می شد کتاب دعا تهیه کرد با اینکه این افراد احتیاجی به آن نداشتند و همه دعاها را حفظ بودند.

زوندركماندو

من هیچوقت متدین نبودم، حتی به خدا اعتقاد نداشتم. همیشه به این اکتفا می کردم که ده فرمان را رعایت کنم. در بیرکناو چون متدین نبودم، خدا را با این مسائل قاطی نمی کردم. ولی افراد متدین مرتباً خدا خدا می کردند. چه فکر می کردند؟ که خدا آنها را نجات خواهد داد؟ خدایی وجود نداشت! ما زندگانی بودیم در گذار از مرز مرگ.

اغلب از همبستگی میان زندانیان صحبت می شود. تجربه شخصی شما در این زمینه چه بود؟

همبستگی هنگامی فعلیت پیدا می کرد که هر کس به اندازه کافی برای خودش غذا داشت. برای زنده ماندن باید خودخواه می بودیم. در کوره جسدسوزی ما، خوراکی به اندازه کافی پیدا می شد تا بقایمان تضمین شود و از این رو می توانستیم به هم کمک کنیم. برای کسانی که به اندازه کافی خوراکی نداشتند، همبستگی غیر ممکن بود. در چنین مواقعی، حتی اگر لازم می شد از غذای کس دیگری بدزدی تا زنده بمانی، خیلی ها این کار را می کردند. ما به اندازه کافی خوراکی داشتیم، از این رو می توانستیم به دیگران غذا برسانیم، هرچند این کار خطرهایی هم به همراه داشت. بعنوان مثال در طول هفته، مردانی که می رفتند برای زوندركماندو غذا بیاورند، در مسیر آنها به زندانیانی که برای امتداد خط راه آهن کار می کردند، می دادند. ما قابلمه خودمان را برای آنها می گذاشتیم و قابلمه خالی آنها را برمی داشتیم. برایمان مسئله ای نبود برای اینکه همه در زوندركماندو نان و کنسرو به اندازه کافی داشتند. هرچند یهودیان اعزامی بدون چمدانهایشان به کوره جسد سوزی انتقال داده

زوندركماندو (ادامه)

می شدند و چیز چندانی در جیبشان نبود، بقدری تعدادشان زیاد بود که می توانستیم بالاخره چیزهایی پیدا کنیم. در نقاط دیگر اردوگاه، این امر غیر ممکن بود. اتحاد و همبستگی در جاهای دیگر کار لوکسی بود که کسی توان پرداخت بهایش را نداشت. اگر کسی یک لقمه به دیگری می داد معنایش آن بود که خودش یک لقمه کم می آورد.

زندانیان دیگر در اردوگاه راجع به اعضای زوندركماندو چه فکر می کردند؟

من هیچ ارتباطی با سایر زندانیان در اردوگاه نداشتم، بنابراین بدرستی نمی دانم. هیچوقت نرفتم غذا بیاورم و هیچگاه در اردوگاه زنان نبودم. وقتی ما در اردوگاه بودیم اصلاً راجع به این مسائل صحبت نمی شد. در عوض بعدها متوجه شدم که به ما که خوراکی بیشتری داشتیم حسودی می کردند. عده ای دیگر فکر می کردند بخشی از مسئولیت هر آنچه در کوره جسد سوزی می گذشت بر دوش ما است. اما این استنباط کاملاً اشتباه است: تنها آلمانی ها زندانیان را می کشتند. ما مجبور بودیم از دستورات تبعیت کنیم، در حالیکه کسانی که همکاری می کردند علی العموم داوطلبانه به این کار مبادرت می ورزیدند. مهم است ثبت شود که ما حق انتخاب نداشتیم. کسانی که امتناع می ورزیدند با یک گلوله از پا در می آمدند. برای آلمانی ها کشتن ده نفر اهمیتی نداشت، برای اینکه پنجاه نفر دیگر از راه می رسیدند... هیچ راه فراری برای هیچکس نبود و ما نمی توانستیم مسائل را با منطق سبک سنگین کنیم... همه ما تبدیل به آدم آهنی شده بودیم.

بارها برايم پيش آمده و حتى امروز هم از خودم می پرسم:
اگر مرا وادار می کردند که خودم آدم بکشم، چه می کردم؟ چه
می کردم؟ نمی دانم. آیا با آنکه می دانستم آنها مرا بی درنگ
خواهند کشت، امتناع می کردم؟

شما هنگامیکه در اردوگاه بودید این سوال را از خود پرسیدید؟

خير، در اردوگاه هرگز. در آنجا فرصت نداشتم این سوالها را از
خودم بپرسم. تنها پس از آزادی بود که این سوالها فکر مرا به
خود مشغول کرد. ما باید به افراد مسن کمک می کردیم که
لباسهایشان را در آورند و اگر به ما دستور می دادند که آنها را
بکشیم، چه می شد؟ آلمانی ها قادر بودند هر کار شنیعی را
برای تحقیر ما انجام دهند. مثلاً مامور آلمانی فقط برای سرگرمی
خودش به یک پدر دستور می داد که پسرش را شلاق بزند. اگر
پدر می پذیرفت عکس این کار باید صورت می گرفت، یعنی به
پسر دستور می دادند که پدر خود را شلاق بزند. پدر خود به
پسرش می گفت که اطاعت کند و اگر هر دو رد می کردند، هر
دو تا دم مرگ شلاق می خوردند. کارهایشان جنون آمیز بود. باید
آدم شانس می آورد که درگیر این وضعیت نشود و وقتی به وقوع
می پیوست کاری از دست ما برنمی آمد.

ما راهی جز عادت به این وضعیت نداشتم. باید بلافاصله عادت
می کردیم. روزهای اول وقتی به اجسادى که با دستانم گرفته
بودم فکر می کردم، نمی توانستم یک تکه نان قورت دهم. ولی
چاره چه بود؟ باید چیزی می خورديم. بعد از یکی دو هفته دیگر
عادت کرده بوديم. به هر چیزی عادت می کرديم. درست مثل

زوندركماندو (ادامه)

اينكه به بوى تهوع آور عادت كرده بودم. پس از مدتى ديگر چيزى حس نمى كرديم. وارد چرخى شده بوديم كه مى چرخيد و ديگر اصلاً متوجه چيزى نمى شديم، چرا كه ديگر به هيچ چيز فكر نمى كرديم! ده بيست روز اول، پيوسته از اين جنايات فجييع مات و مبهوت بوديم ولى بعد آدم ديگر فكر كردن را رها مى كند. اولين شب نتوانستم چشمانم را ببندم. به اين وضعيت وحشتناك فكر مى كردم كه چگونه گذاشتم كار به اينجا برسد. امروز هم همين سوالها فكر مرا مى خورد.

برادرم درست نقطه متضاد من است. او هيچوقت نخواسته است در مدارس راجع به آنچه در اردوگاه بر سرمان آمد شهادت دهد. اغلب به من مى گويد: " آيا متوجهى كه من خودم گاه فكر مى كنم خواب مى ديدم و اين چيزها اصلاً وجود خارجى نداشت. پس فكر مى كنى ديگران چه تصورى خواهند كرد!" من فكر مى كنم اتفاقاً درست بهمين دليل است كه كسانيكه مى توانند شهادت دهند، بايد شهادت دهند، چرا كه آنچه رخ داد بقدرى غير قابل تصور است كه بايد اين كار را كرد. ما در زوندركماندو شايد شرايط روزمره زندگيمان بهتر از ديگران بود، كمتر سردمان مى شد، خوراكي بيشتري داشتيم، خشونت كمتر بود، اما بدترين چيزها را مى ديديم و هر روز در قلب جهنم بوديم.

اگر امكان داشت كه جايتان را با كس ديگرى در اردوگاه عوض كنيد، اين كار را مى كرديد؟

بى درنگ، بلافاصله اين كار را مى كردم بدون آنكه به خودم بگويم شايد در آنجا به اندازه كافى غذا نداشته باشم. بله اين

زوندركماندو

كار را فوراً مى كردم، بدون يك لحظه ترديد، حتى اگر قرار بود از بين بروم. البته من طعم گرسنگى و درد شديدى كه در انسان ايجاد مى كند را چشيده ام، اما با اين حال برايم مهم نبود. من هنگام "راه پيمائى مرگ" و بعد از آنكه مرا به اردوگاه هاى ديگرى فرستادند در كنار ساير زندانيان رنج مى بردم ولى از اينكه كوره جسد سوزى را ترك كرده بودم، احساس آرامش مى كردم.

هيچوقت بطور جدى به فكر فرار نيفتاديد؟

خير، فرار غيرممکن بود، بويژه براى يك عضو زوندركماندو. هر كس فرار مى كرد را دوباره مى گرفتند و تازه كجا مى توانستم بروم؟ من زبان لهستانى بلد نبودم و احتمال اينكه كشاورزان مرا لو بدهند زياد بود. تنها كسانيكه پا به فرار گذاشتند، هنگاميكه من در بيركناو بودم، بدون هيچ تداركات قبلى بود يعنى از فرصت بدست آمده استفاده كردند و در رفتند. منظورم اررا است ولى او را هم حين فرار كشتند.

آيا شما از آينده هم صحبت مى كرديد و يا به آن مى انديشيد؟

نه، تنها افق ديد من لحظه اى بود كه مرا به قتل خواهند رساند. عده اى گفته اندكه با اميد به روز آزادى مقاومت مى كردند. ولى من اصلاً تصور نمى كردم بتوانم روزى از اين جهنم خلاص شوم. كسى در زوندركماندو چنين فكر ساده لوحانه اى نداشت. اصلاً راهى جز معجزه وجود نداشت...

زوندركماندو (ادامه)

ولى كسى به معجزه باور نداشت. به زندگى روزمره خودم ادامه مى دادم تا زمان مرگ فرارسد.

گاهى به رغم شرايط حاكم، نور اميدى در ما زنده مى شد، درست مثل روزى كه شنيدم سوء قصدى عليه جان هيتلر صورت گرفته است. آلمانى ها آن روز بسيار عصبى بودند. و يا هنگاميكه متوجه مى شديم كه يكى از اعضاى خانواده مان زنده است. درست مثل روزى كه خواهرم را ديدم و يا فكر كردم كه ديدم... همه اينها براى ما اميدواركننده بود.

آن روز بطور اتفاقى در كوره جسدسوزى شماره دو بودم. وقتى بيكار مى شدم گاهى به آنجا مى رفتم تا دوستان يونانى ام را ببينم. كوره جسد سوزى شماره دو مشرف به اردوگاه زنان بود. به پنجره تكيه داده و غرق در افكارم بودم كه ناگهان احساس كردم كه سايه خواهرم مقابل من است يعنى در مقابل سيمهاى خاردار آن اردوگاه. نمى دانم كه آيا خود او بود و يا من فكر مى كردم كه او است. به خودم قبولانده بودم كه ديگر هرگز مادر و خواهرانم را نخواهم ديد. ولى اميد داشتم كه خواهر بزرگم راشل براى كار اعزام شده باشد. اغلب به او فكر مى كردم، مثل همان روز كه از پنجره به اردوگاه زنان خيره شده بودم. غروب بود، نور آفتاب خاكستري رنگ شده و مه خاص بيركناو همه جا را پوشانده بود و من در آن لحظه اين سايه را ديدم. خيلى دور بودم ولى به نظرم رسيد كه او را مى شناسم. صدا زد: "راشل!!" صدا طنين افكن شد و او به زبان لادينو جواب داد: " بله! تو كى هستى؟ شلومو! شلومو! حالت چطور است؟ چقدر شنيدن صداى تو لذت بخش است!" ما نمى توانستيم خيلى با هم حرف بزنيم از اين رو به او گفتم فردا

همان ساعت به همان محل بيايد و من برايش يك بسته دارم. فرداي آن روز در همان ساعت و در همان محل همان سايه نزديك شد، براي او ساكي آماده كرده بودم كه حاوي خوراكي و لوازمي بود كه ممكن بود در اردوگاه بدرش بخورد. دوباره قرار گذاشتم كه فرداي آن روز همدگر را ببينيم و به اين ترتيب به مدت پنج و يا شش روز ادامه پيدا كرد. اما يك شب ديگر سر قرار نيامد. به گمانم او را به جاي ديگري منتقل كرده بودند و يا بدتر از آن براي مرگ گزينش شده بود. ديگر خبري از او دريافت نكردم.

وقتي سرانجام دوازده سال بعد از آزادي خواهرم را ديدم، با شوهرش آرون در اسراييل زندگي مي كرد. براي ديدنش به حيفا رفته بودم. در تاكسي كه مرا به خانه او مي برد، زدم زير گريه. در طول اين ساليان، يعني از زمان انتقال به اردوگاه هيچوقت گريه نكرده بودم، جز يك بار آن هم از روي خشم. ولي هيچان ديدار دوباره خواهرم تمام اين بغض هاي چند ساله را تركاند و پيوسته حرف مي زد و اشك مي ريختم. خواهرم هيچ حرف نمي زد. وقتي حالم كمی بهتر شد، با او راجع به بسته هايي كه برايش فرستاده بودم، صحبت كردم. او نمي دانست كه من راجع به چه چيزي صحبت مي كنم. به من گفت كه او در اردوگاه زنان بيركناو نماند. پس من چه خطري را براي زن ديگري كه او را نمي شناختم و مدعي بود راشل است به جان خريده بودم! تشخيص داده بودم كه صدايش با راشل تفاوت داشت ولي همه چيز در آنجا متفاوت بود و بدرستي نمي توانستم تشخيص دهم، فقط يك سايه مي ديدم. با اين وصف خوشحالم كه توانستم به آن زن كمك كنم. بي شك به اندازه خواهرم به آن خوراكي ها و آن لوازم نيازمند بود.

آيا از بين اعضاى زوندركماندو كه همراه شما بودند كسى
بودكه در اتاق گاز با يكى از افراد خانواده اش روبرو شده باشد؟

بله براى خودم چنين چيزى پيش آمد. اين اتفاق كمى قبل از
آغاز شورش بوقوع پيوست. آخرين قتل عام هاى بود كه با گاز
صورت مى گرفت. هنگاميكه يك گروه زندانى كه از بيمارستان
اردوگاه گزينش شده بودند، رسيدند، بطور اتفاقى در سالن
رختكن بودم. آنها دويست، سيصد نفر بودند. همه مى دانستند
براى چه به آنجا آورده شده اند. ناگهان، صداى كسى را شنيدم
كه مى گفت: "شلومو!" تعجب كردم و برگشتم تا بينم چه
كسى است. او دوباره تكرار كرد: "شلومو! مرا نمى شناسى؟"
تا او را ديدم، شناختمش. پسر عموى پدرم بود. اسمش لئون
ونتسيا بود. صدايش تغيير كرده بود و فقط پوست روى استخوان
شده بود. برايم تعريف كرد كه در فاضلاب كار مى كرد. زانويش
ضربه خورده و باد كرده و او را به بيمارستان منتقل كرده بودند،
اما بيمارستان محل درمان نبود. هر كس كه در عرض چند روز
حالش خوب نمى شد به اتاق گاز فرستاده مى شد. بدبختانه
اين سرنوشت نيز نصيب او شد. بدون دوا و درمان زانويش بيشتر
باد كرده بود و در موقع گزينش او را براى اعزام به اتاق گاز انتخاب
كرده بودند. به من التماس كرد كه بروم با مامور اس اس صحبت
كنم تا متقاعد شود و او را در زوندركماندو بپذيرد. سعى كردم به
او بفهمانم كه اين كار بى فايده است براى اينكه همه ما شرايط
يكسانى داشتيم. ولى او اصرار مى كرد و لذا براى آرام كردنش
رفتم و مامور آلمانى را ديدم. با حركت دست به من چنين جواب
داد: "به من چه!" رفتم نزد لئون و براى اينكه حواسش را پرت

کنم از او پرسیدم آیا گرسنه است یا نه. می دانستم که قطعاً مدتهاست چیزی خورده است. او گفت که گرسنه است. سریع رفتم یک تکه نان و کنسرو ساردین از زیر تختم برداشتم و با سرعت تا دیر نشده به پایین برگشتم و همه را به او دادم. او اصلاً وقتش را صرف جویدن نکرد و بقدری گرسنه بود که مثل آب خوردن همه را قورت داد. سپس نوبتش رسید و باید وارد اتاق گاز می شد. او در میان آخرین نفرات بود و مامور آلمانی شروع کرد به فریاد کشیدن. من بازویش را گرفتم و در همان حال یک ریز از من سوالهایی می پرسید که مرا نیز منقلب می کرد: "چقدر باید صبر کرد تا مرد؟ آیا آدم خیلی درد می کشد؟..." نمی دانستم چه جوابی بدهم، از این رو به دروغ گفتم که خیلی طول نمی کشد و درد هم ندارد. در حقیقت ده دوازده دقیقه در پی یافتن هوا جان دادن مدت خیلی طولانی است ولی به او دروغ گفتم تا آرامش کنم. مامور آلمانی شروع کرد به فریاد زدن، در آن موقع ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و او آخرین نفری بود که وارد اتاق گاز شد و مامور آلمانی در را پشت سرش بست. همراهان مرا دلداری دادند و از آنجا دور کردند تا هنگامیکه در اتاق را باز می کنند، من در آنجا نباشم. دیدن او در این حالت خیلی سخت بود. وقتی او را بردند بالا تا در کوره جسد سوزی بیاندازند، مردان ما را صدا زدند تا من و برادرم قبل از اینکه جسدش را بسوزانند دعای اموات یهودیان یعنی قدیش را برایش بخوانیم.

یک موضوع دیگر را نیز باید تعریف کنم. یک روز هنگامی که در مدرسه ای شهادت می دادم، دختر کوچکی از من پرسید که آیا شده بود که کسی زنده از اتاق گاز بیرون بیاید. همکلاسیهایش

زوند رکماندو (ادامه)

او را مسخره کردند و پنداشتند که هیچ چیز از وقایع نفهمیده است. چگونه می شد در چنین شرایطی از اتاق گاز جان سالم بدر برد؟ غیر ممکن بود. با آنکه به نظر غیر واقعی می آمد ولی این امر در واقع بوقوع پیوسته بود.

افراد نادری آنرا دیده و می توانند بازگو کنند ولی حقیقت دارد. یک روز، در حالیکه پس از رسیدن کاروان همه بطور عادی مشغول کار بودند یکی از مردان که مامور خارج کردن اجساد از اتاق گاز بود صدای عجیبی شنید. شنیدن صداهاى عجیب و غریب ، تعجب آور نبود برای اینکه گاهی لحظاتی پس از مرگ از بدن قربانیان گاز خارج می شد. ولی آن مرد می گفت که صدای متفاوتی بگوشش می رسد. همه ما ایستادیم تا صدا را بشنویم ولی هیچکس چیزی نشنید. با خود گفتیم خیالاتی شده است. چند دقیقه بعد دوباره ایستاد و به ما گفت که این بار مطمئن است صدای کسی در حال احتضار را می شنود. وقتی خوب دقت کردیم، ما هم آن صدا را شنیدیم. صدای نوزاد بود. ابتدا صداها با فاصله بود سپس فاصله ها کمتر شد تا به شکل گریه های متوالی شد که همه ما صدای گریه نوزاد را تشخیص دادیم. مردی که اولین بار این صدا را شنیده بود، رفت تا ببیند دقیقاً صدا از کجا می آید. از وسط اجساد گذشت و دید که گریه دختر کوچک دو ماهه ای است که هنوز به سینه مادرش چسبیده بود و بیهوده سعی می کرد شیر بخورد. از اینکه شیر نمی آمد گریه اش گرفته بود. نوزاد را برداشت و از اتاق بیرون آورد. ما می دانستیم که نمی توانیم او را نزد خود نگاه داریم و پنهان کردن او هم غیر ممکن بود و آلمانی ها هم او را نمی پذیرفتند. در واقع بمحض این که نگهبان آلمانی نوزاد را دید،

زوندركماندو

از كشتنش احساس نارضايتى چندانى نكرد. شليك كرد و اين نوزاد دختر را كه به طرز معجزه آساى در اتاق گاز زنده مانده بود، كشت. هيچكس نمى توانست زنده بماند. همه بايد مى مردند. ما هم همينطور و تنها زمانش معلوم نبود.

چند سال پيش از رييس بخش بزرگترين بيمارستان كودكان رم پرسيدم چگونه مى تواند اين پديده را توضيح دهد. به من گفت نوزادى كه داشت از سينه مادرش شير مى خورد، بر اثر فشار روى سينه ايزوله شده بود و اين امر باعث شد تا گاز كشنده وارد بدنش نشود.



شلومو ونتسیا در سن بیست و یک سالگی در آتن در سال 1944، چند هفته قبل از دستگیری و انتقال به اردوگاه آشویتس



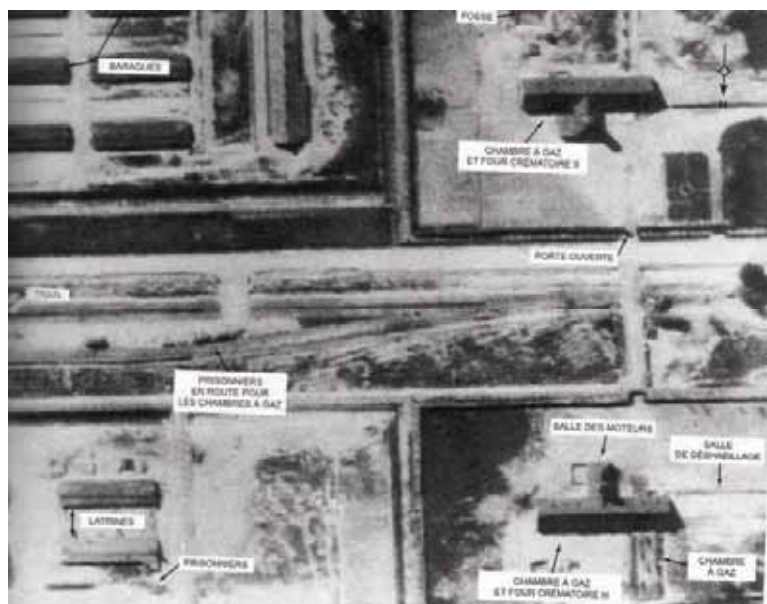
شلومو ونتسیا نزدیک به شصت سال بعد از آزادی، در ماه مارس 2003 به آشویتس بازگشت.



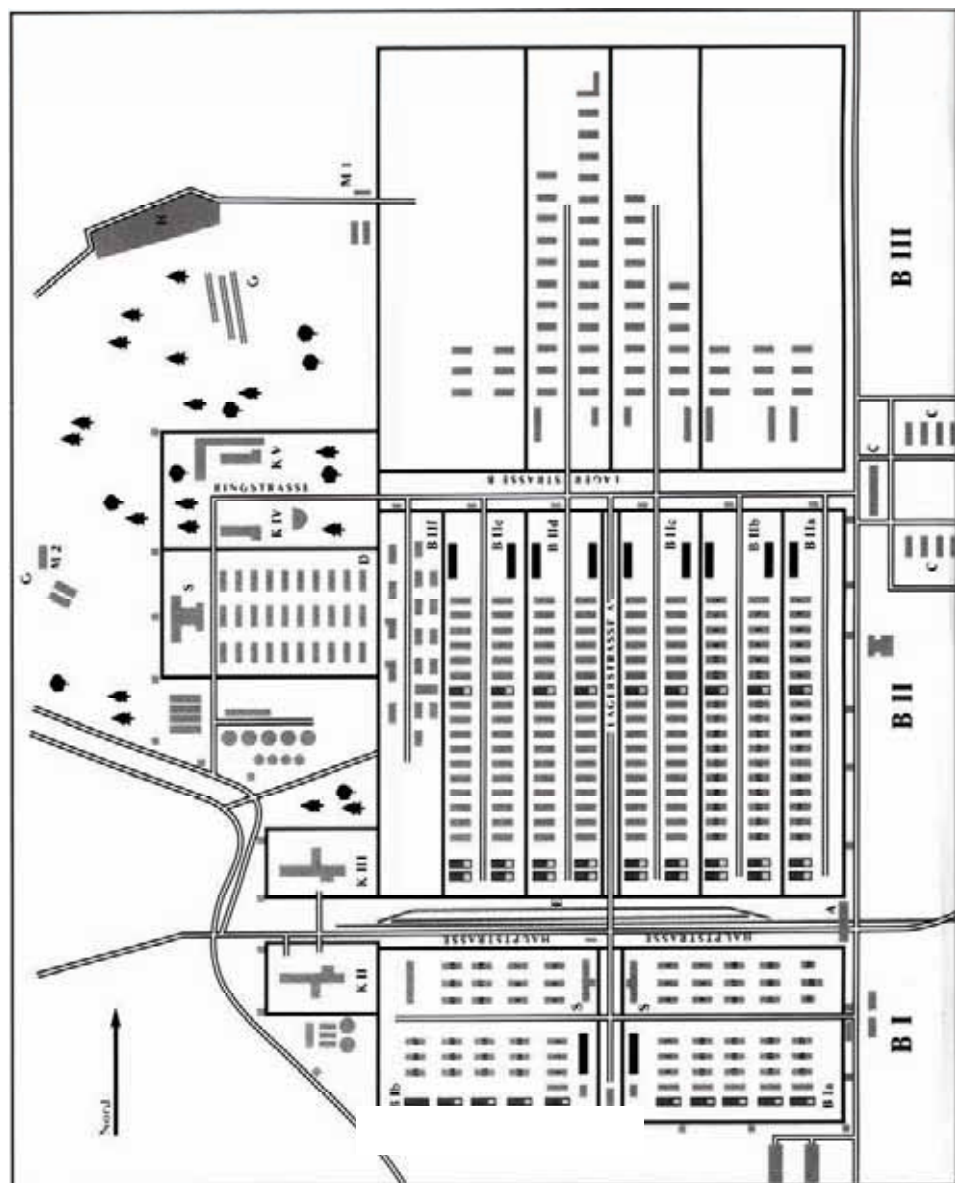
عکس هوایی از بخشی از آشویتس که آشویتس یک و دو (آشویتس-بیرکناو) را نشان می دهد. خط آهنی که در فاصله دو اردوگاه قرار دارد "یودن رامپه" نامیده می شد و تا مه 1944 به عنوان سکوی تخلیه زندانیان و گزینش یهودیان مورد استفاده قرار می گرفت. از آن تاریخ به بعد "بان رامپه" جایگزین آن شد و زندانیان در داخل اردوگاه و در مجاورت کوره های جسدسوزی شماره دو و سه تخلیه می شدند. (عکس از بایگانی یادواره هولوکاست)



این عکس هوایی توسط نیروی هوایی انگلستان برای شناسایی بیرکناو در تاریخ 23 اوت 1944 گرفته شد. در بالای تصویر دودی که از گودال های کوره جسد سوزی شماره پنج بلند می شود قابل رویت است. (بایگانی نیروی هوایی انگلستان)



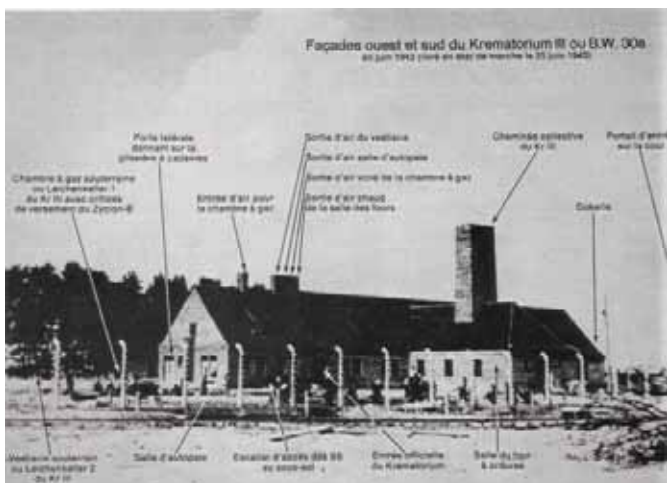
تصویر هوایی کوره های جسد سوزی شماره دو و سه بیرکناو که در آن سوله ها، گودال های سوزاندن اجساد، اتاق های گاز و کوره ها علامت گذاری شده اند.



کروکی اردوگاه آشویتس - بیرکناو (بنیاد یادواره هولوکاست)	
A	مقر اصلی نگهداری با برج دیدبانی
BI	منطقه 1 اردوگاه
BII	منطقه 2 اردوگاه
BIII	منطقه 3 اردوگاه، در دست ساختمان (موسوم به "مکزیک")
Bla	اردوگاه زنان
BIb	در ابتدا اردوگاه مردان و از سال 1943 اردوگاه زنان
BIIa	قرنطینه
BIIb	اردوگاه خانوادگی برای یهودیان ترزین
BIIc	اردوگاه یهودیان مجارستانی
BIId	اردوگاه مردان
BIIf	اردوگاه کولی ها
BIIf	بیمارستان زندانیان
C	مقر فرماندهی و استقرار نیروهای اس اس
D	انبار اشیای غارت شده از زندانیان قتل عام شده (موسوم به "کانادا")
E	سکوی تخلیه کاروان ها و گزینش قربانیان
G	محل سوزاندن اجساد در فضای باز
H	گورهای دستجمعی اسیران جنگی شوروی
KII	اتاق گاز و کوره جسد سوزی شماره دو
KIII	اتاق گاز و کوره جسد سوزی شماره سه
KIV	اتاق گاز و کوره جسد سوزی شماره چهار
KV	اتاق گاز و کوره جسد سوزی شماره پنج
M1	اولین اتاق گاز موقت ("خانه سرخ")
M2	دومین اتاق گاز موقت ("خانه سفید")
S	دوش و سالن خالکوبی (موسوم به "سونا")



این عکس یکی از پنج عکسی است که توسط یکی از اعضای مقاومت آشویتس به نام آلکس بطور مخفیانه گرفته شده است. این عکس که در داخل محوطه کوره جسد سوزی شماره پنج در ماه اوت سال 1944 گرفته شده، تعدادی از زنان زندانی را نشان می دهد که در فضای باز لباس ها را از تن در آورده و در حال ورود به اتاق گاز هستند. نازی ها به زندانیان می گفتند که برای "استحمام" و "ضد عفونی شدن" وارد ساختمان می شوند. (موزه آشویتس)



نماهای غربی و جنوبی کوره جسد سوزی شماره سه
(انتشارات CNRS)



شمایی از کوره جسد سوزی شماره 2: در سمت چپ زیرزمین
سالن رختکن و در سمت راست زیرزمین اتاق گاز را می توان
مشاهده کرد. (بنیاد کلارسفلد)



عکسی از آلبوم آشویتس. این عکس را یک افسر اس اس در هنگام ورود کاروان یهودیان مجارستانی گرفته است. پشت سر زندانیان تازه رسیده، ساختمان کوره جسد سوزی شماره سه به چشم می خورد. (بنیاد یادواره هولوکاست)



نمایی از کوره جسد سوزی شماره دو چند هفته قبل از آغاز بهره برداری از آن (موزه آشویتس)



خرابه های کوره جسد سوزی شماره دو در هنگام آزادسازی
اردوگاه توسط ارتش شوروی. (یادواره هولوکاست)



شلومو ونتسیا در مقابل خرابه های کوره جسد سوزی شماره دو در بیرکناو. در کنار او مورخ متخصص آشویتس، مارچلو پتزتی قرار دارد (مارس سال 2004) (سارا برژه)



شلومو ونتسیا و آوراهاام دراگون از اعضای دیگر زوندرکماندو در دیدار مجدد در ژوئیه 2004 (مارچلو پتزتی)



شلومو ونتسیا و لمکه پیلزکو، از دیگر اعضای زوندرکماندو و کاپوی سابق کوره جسد سوزی شماره دو، در ژوئیه 2004 (مارچلو پتزتی)



از چپ به راست: آوراهاام دراگون، برادرش شلومو دراگون، الیزر
آیزنشمیت، یاکوب گابای، ژوزف ساکار و شائول هازان در بیرکناو
(مارچلو پتزتی)



شلومو ونتسیا با برادرش موریس ونتسیا و پسر عمویش داریو
گابای (مارچلو پتزتی)

آيا بخاطر داريد كه با افراد ديگري در آستانه مرگ برخورد کرده باشيد؟

بله، مردی حدوداً چهل ساله را بياد دارم كه در كاروان اعزامی يهوديان از بلژيك آمده بود. او در سالن كالبد شكافى روى سنگ فرش بزرگى نشسته بود. من او را بطور تصادفى در حاليكه داشتم از جلوى آن سالن كه درش نيمه باز مانده بود رد مى شدم، ديدم. بلافاصله ديدم يك طرف صورت و گردنش باز، تكه تكه و خون آلود است. بمحض اينكه مرا ديد به فرانسه گفت: "مى خواهم بميرم" در حاليكه صورتش را نشان مى دادم از او پرسيدم: "چه كار کرده ايد؟" به من گفت كه سعى کرده بود با يك تيغ در قطار خودكشى كند. شاهرگش ديده مى شد ولى تيغ به رگهاى اصلى نخورده بود و ضربه كشنده نبود. آلمانى ها او را آنجا گذاشته بودند تا بعداً به حسابش برسند. حدس مى زنم كمى بعد او را اعدام كردند. ديگر هرگز او را نديدم.

منظورتان سالن كالبدشكافى كوره جسد سوزى شماره 2 است؟

نه. اين درست است كه سالن كالبد شكافى در كوره جسد سوزى شماره دو واقع شده بود. در ساختمان كوره شماره سه، كه عيناً مانند كوره شماره 2 بنا شده بود، از سالن كالبد شكافى براى ذوب طلا استفاده مى شد. يك ميز داشت و معمولاً دو يهودى اهل چك كارشناس ذوب طلا در آنجا كار مى كردند. آنها جواهرات و دندان هاى طلا قربانيان را به شمش تبديل مى كردند.

من هيچگاه وارد سالن كالبد شكافى اصلى در كوره شماره دو نشدم، چرا كه هيچگاه نتوانستم دليل خاصى براى اين كار را پيدا كنم. با اين وصف يك بار در حاليكه در كوره شماره دو بودم، جسد يك افسر روس را براى كالبدشكافى توسط دكتور نيژلى پزشك يهودى مجارى آسيستان منگله²⁰ آوردند. بسيارى از افسران اس اس حضور داشتند تا كالبد شكافى را ببينند. حدس مى زنم كه منگله در ميان آنها بود ولى نتوانستم او را تشخيص دهم. وقتى كارشان تمام شد، بايد جسد به كوره منتقل مى شد. مرد بيچاره هنوز بدنش باز بود و تمام روده اش بيرون ريخته بود. هرچند ديگر چيزى ما را تحت تاثير قرار ندى داد اما منظره روده اش كه بطول هفت هشت متر پخش زمين شده بود، تكان دهنده بود.

بخاطر دارم يك روز كاروانى از يهوديان ايتاليائى رسيد كه البته نادر بود. حدس مى زنم ايتاليائى بودند اما فقط متوجه ورود آنها شدم براى اينكه آنها را به كوره ما نفرستادند. البته از اين امر خوشحال شدم چرا كه برايم سخت بود كه بينم ايتاليائى ها و يونانى ها به اتاق گاز فرستاده مى شوند و سپس در كوره آنها را مى سوزانند. حدس زدم كه آنها ايتاليائى بودند براى اينكه سربازانى كه همراه كاروان بودند اونيغورمشان درست مانند

²⁰ يوزف منگله پزشك و افسر نازى در آشويتس بيركناو و از بيرحمتريين جلادان دوران جنگ بود كه در ميان زندانيان به "فرشته مرگ" مشهور بود. وى به خاطر نقشى كه در فرستادن هزاران قربانى به اتاقهاى گاز و همچنين انجام آزمايشهاى بيولوژيكي روى زندانيان كه اغلب به مرگ آنان منجر مى شد پس از جنگ تحت تعقيب قرار گرفت، اما توانست به آمريكاى جنوبى فرار كند.

زوندركماندو (ادامه)

ایتالیایی ها بود. وقتی قطار رسید، آلمانی ها درها را بلافاصله باز نکردند تا آنها پیاده شوند. آنها در قطار ماندند در حالیکه آلمانی ها داشتند بیست تا بیست و پنج سرباز ایتالیایی را دو نفر دو نفر به صف می کردند. آنها را از لاگر شتراسه رد کردند. نمی دانم دقیقاً چه بلایی سرشان آمد ولی حدس می زنم به اسرای جنگی پیوستند، البته اگر آنها را اعدام نکرده باشند. دیگر صحبتی از آنها بمیان نیامد. پس از عزیمت آنها، یهودیان از قطار پیاده شدند و به یکی از کوره های آدم سوزی منتقل شدند.

آیا شما کولی²¹ در کوره خود دیدید؟

نه، آنها را به کوره ما نفرستادند. فکر می کنم هنگام برچیدن اردوگاه کولی ها، آنها را به کوره شماره چهار فرستادند تا با گاز قتل عام شوند. همه این عملیات در شب صورت گرفت، با آنکه کوره من خیلی به اردوگاه آنها نزدیک بود، هنگام تخریب آن هیچ چیز ندیدم و نشنیدم. وانگهی هیچوقت ندیدم که غیر یهودیان را با گاز قتل عام کنند. تنها غیر یهودیانی که در کوره جسد سوزی دیدم روس ها بودند که در زوندركماندو با ما بودند و کار نمی کردند. یک بار هم، یک زن جوان لهستانی غیر یهودی را در داخل کوره جسد سوزی دیدم. او از فعالان مقاومت بود و بخاطر

²¹ نازی ها انتقال کولی های اروپا به اردوگاه آشویتس بیرکناو را از اواخر سال 1942 شروع کردند. تا 22 مارس 1943 آنها را در اردوگاه به صورت اسیر نگه داشتند و از آن تاریخ شروع به قتل عامشان کردند. این کشتار تا 3 اوت 1944 به مرحله پایانی رسید و کمپ کولی ها در اردوگاه برچیده شد.

زوندركماندو

انفجار يك قطار و يا شركت در يك بمب گذاري قطار دستگير شده بود، دقيقا نمي دانم. او را زنده دستگير کرده و به كوره فرستادند.

آلماني ها او را در سالن نگه داشتند تا تصميم بگيرند با او چه كنند. من بطور تصادفي وارد شدم و او را كنار پنجره ديدم. وقتي مرا ديد به زبان لهستاني فرياد كنشيد: "يهودي!" وحشت زده بود. خوب دريافتم كه چندان از يهوديان خوشش نمي آيد. پافشاري نكردم و در را بستم تا راحت باشد. مي خواستم كمكش كنم ولي آنچنان كه بايد ماييل نبود. نمي دانم چه به سرش آمد ولي احتمالاً با شليك گلوله اي به پشت گردنش او را كشتند.

ارتباط شما با زندانيان لهستاني غير يهودي چگونه بود؟

در بيركناو چندان با آنها برخورد نداشتم، بغير از كاپوي وحشتناكي كه حدود چهل سال داشت. در عوض مي دانم كه سازماندهي شورش زوندركماندو با همكاري مقاومت لهستان در اردوگاه و خارج ترتيب داده شده بود. ولي نزد ما شايع شده بود كه نيروي مقاومت كه در بيرون اردوگاه بود كار ها را بيش از اندازه كوش مي داد كه تا جاييكه مي توانند از كمك هاي مالي بيشترى براى خريد اسلحه برخوردار شوند. آنها پيوسته زمان شورش را به تعويق مي انداختند و اين امر كاملاً بديهي بود. براى ما هر روز كه از دست مي رفت مساوي بود با صدها قرباني بيشتر و نزديك شدن زمان مرگمان. براى آنها، هر روز كه مي گذشت پول بيشترى براى تهيه اسلحه بدست مي آوردند و

زوندركماندو (ادامه)

اميدشان با پيشروي نيروي شوروي بيشتر مي شد. ولي اگر ما
منتظر روس ها مي شديم شورش تا قبل از ماه دسامبر
نمي توانست صورت گيرد. همان زمان بود كه ما صداي غرش
توپخانه را شنيديم كه نزديك و نزديكتر مي شد.

فصل پنجم

شورش زوندرکماندو

و تخریب کوره های جسد سوزی

قبل از اینکه من وارد اردوگاه شوم، طرح شورش وجود داشت. این طرح به رغم کشتار بی وقفه ای که صورت می گرفت همچنان بر جا بود چرا که برخی از کاپوها مانند لمکه و کامینسکی که مدتها در آنجا بودند مشغول فراهم کردن مقدمات شورش بودند. کامینسکی رئیس کاپوهای کوره ها بود ولی در ضمن مغر متفکر شورش هم بود. همه برایش احترام قائل بودند. او و چند نفر دیگر موفق شدند با بیرون ارتباط برقرار کنند و میان گروهی کوچک که در این شورش دست داشتند، هماهنگی ایجاد کنند. همانطور که قبلاً گفتم، این ارتباط و تماس ها یا هنگام آوردن غذا و یا در اردوگاه زنان صورت می گرفت چرا که بعضی از مردان زوندرکماندو بطور استثنایی می توانستند به آنجا بروند. آنها باید پول می بردند و این پول پس از دست به دست شدن باید به دست گروه مقاومت که در خارج از اردوگاه بود، می رسید. یکی از مردانی که این ارتباطات را برقرار می کرد آلتز نام داشت. او یک یهودی لهستانی قوی هیکل و پر مدعا بود که من یک بار با او کتک کاری کردم چرا که نمی خواست کلاه دوستم را پس بدهد. اصلاً متوجه نشدم که چرا او اغلب به اردوگاه زنان و آشپزخانه می رفت. او در حقیقت مشغول

شورش زوندرکماندو

جمع‌آوری مواد منفجره ای بود که زندانیان یهودی که در کارخانه نزدیک اردوگاه کار می کردند به او می دادند.²²

من خیلی جوان بودم و مدت زمانی هم از ورودم به آنجا نگذشته بود، از این رو در جریان مقدمات شورش نبودم. من مانند سایر مردان زوندرکماندو در آخرین لحظه متوجه این امر شدم. به هیچ چیز شک نداشتم. باید همه چیز پنهان می ماند تا مبادا یکی از افراد ضعیف در بین ما بخاطر نجات جاننش داستان را به آلمانی ها لو دهد. همه چیز بطور پنهانی صورت می گرفت و کاپوها فقط با مردان مجرب صحبت می کردند. فقط دو روز قبل از شورش معلوم شد که شورشی در راه است ولی کسی جرات نداشت بطور علنی صحبت کند و تازه کاملاً مشخص نبود که شورش صد در صد صورت خواهد گرفت. روز قبل از آغاز شورش (به نظرم جمعه بود ولی عده ای می گویند شنبه بود) کاپو به یکایک ما خبر داد.

شورش اصلی باید در کوره شماره دو صورت می گرفت. هر روز حوالی ساعت شش بعدازظهر گاردهای اس اس از جلوی در کوره شماره دو می گذشتند تا در اتاقک های بسته شب را در آنجا کشیک دهند. آنها با خیال راحت و بدون تعجیل راه می رفتند و مسلسلها را به شانه هایشان آویزان کرده و حتی گاهی می شنیدم که با هم شوخی می کنند.

طبق نقشه، در لحظه ای که آنها می گذشتند، مردان باید در اصلی را باز کرده و می پریدند روی آنها تا آنها را بکشند و

²² نازی ها دو زندانی یهودی به اسامی روزا ربوئا و الا گرتز را به خاطر دادن مواد منفجره به افراد زوندرکماندو اعدام کردند.

زوندركماندو

اسلحه‌هایشان را تصاحب کنند. این لحظه به مثابه آغاز شورش در کوره های دیگر بود.

همه جزییات عملیات طرح ریزی شده بود. سرانجام گفته شد که نباید در انتظار گروه مقاومت خارج از اردوگاه ماند برای اینکه هنوز تاریخی را مشخص نکرده بودند. به نظر من، شورشی که زوندركماندو در آن زمان ترتیب داد بخاطر آن بود که آخرین کاروان‌های اعزامی از مجارستان در حال رسیدن بود و در آینده نزدیک دیگر یهودیانی برای قتل عام با گاز باقی نمی ماند و نوبت ما فرا می رسید. برای همین باید دل را به دریا می زدند. با آنکه چندان امیدی نبود، همه ما معتقد بودیم که بجای اینکه دست روی دست بگذاریم و در انتظار مرگ بمانیم، بهتر است که حرکت کنیم، ولو این که کشته شویم.

لمکه به ما گفته بود خود را آماده کنیم اما هرگز کلمه شورش را بکار نبرده بود. او فقط گفت: "خودت را آماده کن، ما داریم کاری می کنیم تا سعی کنیم از این محل بیرون رویم."

از این رو، یک کت و شلوار که در زمان فرار لازم می شد را کنار گذاشتم. معمولاً باید پشت و کنار شلوار را سوراخ کرده تا در آنجا تکه پارچه راه راه با شماره خودمان را می دوختیم. من فقط یک پارچه راه راه را دوختم بطوریکه وقتی که از اردوگاه فرار کردم بتوانم براحتی آنرا پاره کرده و کسی هم متوجه نشود، و این لباس را در اتاقیکه زغال انبار می کردند گذاشته بودم.

پس شما امید داشتید که این نقشه عملی خواهد شد؟

شورش زوندرکماندو

بله، البته همه باور داشتند. ما تنها به زنده ماندن فکر نمی‌کردیم بلکه بیشتر دلمان می‌خواست کاری انجام دهیم، بپاخیزیم تا دیگر به این نوع زندگی خاتمه بدهیم. مشخص بود که بعضی از ما کشته خواهند شد ولی مردن و یا زنده ماندن مطرح نبود، باید شورش می‌کردیم. هیچکس در فکر پیروزی نبود مهم این بود که دست به کاری زنیم!

شورش می‌بایست ساعت هجده آغاز می‌شد. آن روز حوالی ساعت چهارده یک کاروان اعزامی به سکوی قطار رسید. تعدادشان خیلی زیاد بود. معمولاً نیم ساعت پس از ورود کاروان اعزامی، اس‌اس‌های اردوگاه در واگن‌ها را باز می‌کردند و زندانیان را بطرف سونا و یا کوره‌های جسدسوزی می‌بردند. ولی این بار، هیچ چیز تکان نخورد و هیچکس نیامد. ما نفهمیدیم برای چه این کاروان در آنجا ماند و کسی هم به آن رسیدگی نمی‌کرد. بعدها دریافتیم در همان لحظه یک افسر اس‌اس و دو سرباز زیر دستش به کوره شماره چهار رفته بودند و دو تن از مردان زوندرکماندو را با شماره هایشان صدا کرده و به آنها فرمان داده بودند تا پایین بیایند. مردانی که در حال ترتیب شورش بودند گمان کردند که آلمانی‌ها شک کرده و می‌خواستند آنها را قبل از وقوع شورش بکشند، از این رو هیچکس پایین نیامد.

همه این چیزها را بعدها از طریق فردی بنام اسحاق ونتسیا که در آنجا بود، متوجه شدیم. (باز هم یک ونتسیای دیگر ولی از بستگان ما نبود). او توانست تا کوره ما بیاید. من او را ندیدم ولی برادرم از قول او داستانها را برایم تعریف کرد. گفته بود که مردان کوره شماره چهار تشک‌ها را به آتش کشیده و به این ترتیب

زوندركماندو

قبل از زمان موعود، شورش را آغاز کرده بودند چرا که اطمینان داشتند کسی آنها را لو داده است.

به نظرم آنها توانستند قبل از رسیدن نیروی کمکی سه آلمانی را از پای درآورند. آنها کوره را به آتش کشیدند و پا به فرار گذاشتند ولی آلمانی ها تقریباً همه آنها را در دم کشتند.

از جایی که ما بودیم، دود عجیبی به چشم می خورد. اما ما خیلی دور بودیم و هیچ وسیله ارتباطی نداشتیم تا متوجه ماوقع شویم. یک آلمانی آذیر را بصدا در آورد و فوراً همه ما در داخل کوره گیر کردیم. تقریباً در کوره شماره دو وضع به همین شکل بود به غیر از آنکه از آنجا بسیاری از افراد پا به فرار گذاشته بودند. بدبختانه نتوانستند زیاد از محل دور شوند.

من متوجه این تحولات نشدم. لمکه به من گفته بود با یکی از سربازان روسی به زیرزمین بروم و منتظر گارد آلمانی باشم. این جزء برنامه بود ولی دقیقاً به من نگفته بود که می بایست چه کنم. ما رفتیم پایین. سرباز روسی یک سیگار روشن کرد و ناگهان از زیر لباسش یک خنجر و یک تبر درآورد و با علامت به من فهماند که یکی از آنها را انتخاب کنم. فوری متوجه موضوع شدم و تبر را انتخاب کردم. بنظرم با تبر راحت تر می شد ضربه زد. هیچوقت تا به حال این کار را نکرده بودم. از این رو فکر کردم که با تبر لازم نیست خیلی به قربانی نزدیک شد. تبر در دستم بود ولی در مدت زمانیکه در انتظار پایین آمدن مامور آلمانی بودیم از ترس می لرزیدم. نگهبان آن روز، مردی بود که از کشتن افراد لذت می برد. قرار بود کاپوی ما به او بگوید که در زیر زمین یک لوله آب مسدود شده و او باید برای بازدید پایین می رفت، اما او

شورش زوندرکماندو

هرگز نیامد برای اینکه از جریان‌ات کوره شماره چهار با خبر شده و به ما مظنون شده بود که شاید دامی برایش پهن کرده باشیم.

ما بیش از دو ساعت اسلحه بدست منتظر ماندیم. سرانجام یکی از دوستان ما در حالیکه سوت می زد پایین آمد. این سوت علامت مشخصه‌ای بود تا ما او را با نگهبان اشتباه نگیریم. به ما خبر داد که نقشه با شکست مواجه شده و گفت که با سایرین برویم بالا. همه چیز در جوش و خروش بود. آلمانی‌ها تمام حیاط را اشغال کرده بودند.

شما از وقایعی که در آن زمان در کوره جسد سوزی شماره چهار در حال وقوع بود، چه اطلاعی داشتید؟

هیچ چیز. ما فردای آن روز متوجه شدیم برای اینکه اس‌اس‌ها کوره ما را محاصره کرده و نمی گذاشتند کسی از آنجا خارج شود. آنها اونیفورم نظامی بر تن و مسلسل‌های سنگین با خود داشتند چنان که گویی عازم جبهه جنگند. لمکه زندگی ما را نجات داد چرا که به ما گفت تکان نخوریم. در کوره شماره دو کسانی که پا به فرار گذاشتند، همه کشته شدند. اگر او با جدیت با ما برخورد نمی کرد، بی شک عده‌ای سعی می کردند درها را بشکنند و فرار کنند ولی ما همانجا ماندیم.

نگهبان کوره ما وقتی که متوجه شد خطر مرگ برایش وجود دارد، پا به فرار گذاشت و با سربازان کمکی بازگشت. او دستور داد تا سرباز روسی که معمولا مامور نگهداری دوچرخه‌اش بود، بیاید. بخاطر شورش او لاستیک‌های دوچرخه

زوندركماندو

مامور آلمانی را پنچر کرده بود تا اگر می خواست به فرمانده اش خبر دهد نتواند فوراً از دوچرخه استفاده کند.

مامور آلمانی که متوجه این امر شده بود بسیار عصبی شده و سرباز روسی را در مقابل چشمان ما به قصد کشت کتک زد. من لاقلاً از یک بابت خیالم راحت بود چرا که هنگامی که از زیرزمین بالا آمديم، وقت پیدا کردم بدوم آنطرف کوره تا لباسی را که در اتاق زغال سنگ پنهان کرده بودم بردارم. بلافاصله شماره دوخته شده را پاره کردم چرا که اگر می دیدند پاره نشده و شماره ام روی آن قرار دارد، می فهمیدند که قصد فرار داشتم. ما تمام شب را بی حرکت در آنجا ماندیم. آنها نیامدند.

فردای آن روز آلمانی ها دستور دادند تا سی نفر به کوره شماره دو بروند تا کارها را در آنجا به پایان برسانند. من تصمیم گرفتم جزء این سی نفر به آنجا بروم چرا که امید زنده ماندن در من از بین رفته بود. سربازان آلمانی همچنان کوره ما را محاصره کرده و اگر خارج نمی شدیم، دستور حمله می دادند. برخلاف تصور من آنها ما را در آنجا نکشتند. ما را به کوره شماره دو فرستادند.

در آنجا دو، سه زندانی که موفق به فرار شده و هنوز زنده بودند برایمان تعریف کردند که چه بلایی سرشان آمده بود. در آن لحظه نمی دانستیم کسانی که سعی کرده بودند فرار کنند همه دستگیر و کشته شده اند یا نه. آنها گفتند که با کارل، کاپوی جانی که مجرم عادی آلمانی بود و طرح شورش را لو داده بود، چه کردند. او را شلاق زده و همینطور با لباس در کوره انداخته بودند.

شورش زوندرکماندو

ما رفتیم سر کار و شروع کردیم به سوزاندن اجساد که در اتاق گاز مانده بود. شب باید کسان دیگری بجای ما می آمدند اما ما سی و شش ساعت بی وقفه کار کردیم و کسی به سراغ ما نیامد. سرانجام به ما اجازه دادند برویم بالا و استراحت کنیم. در آن لحظه بود که اجساد زندانیان فراری را در حیاط کوره قرار دادند تا آنها را بسوزانند. اما زندانیان دیگری را برای این کار آوردند. آلمانی ها نمی خواستند افراد زوندرکماندو اجساد دوستان خود را بسوزانند چرا که می ترسیدند این امر باعث شورش دیگری شود. آخرین افرادی که پذیرفته بودند از کوره شماره سه همزمان با من خارج شوند سرانجام به کوره شماره دو منتقل و به ما ملحق شدند. دیگر از آن به بعد از کوره شماره سه استفاده نشد و کمی پس از شورش آنجا را خراب کردند. کوره شماره چهار غیرقابل استفاده شده بود برای اینکه مردان زوندرکماندو در زمان شورش آنجا را منفجر کرده بودند. اوایل اکتبر بود و تنها کوره شماره پنج کار می کرد ولی مثل سابق نبود برای اینکه دیگر کاروانها بطور منظم اعزام نمی شدند.

پس چندان/انتقامی/از شما نگرفتند؟

ما مطمئن بودیم که بالاخره حسابمان را خواهند رسید و هرچند در آن زمان به ما احتیاج داشتند، اما در آینده نزدیک کارمان یکسره خواهد شد. من نمی دانستم که هنوز چند نفر در کوره های شماره چهار و پنج زنده مانده اند ولی نمی بایست عده آنها زیاد باشد. آلمانی ها لیستی از مردگان و زنده ها را تهیه کردند و متوجه شدند که دو نفر غایبند. آنها کامینسکی را احضار کردند تا بفهمند که این دو نفر کجا رفته اند. یکی از آنها

زوندركماندو

ايوان روسى و ديگرى كارل آلمانى بود. كامينسكى مجبور شد داستان كارل را تعريف كند و بگويد كه سوزاندنش. آنها نخواستند اين امر را باور كنند از اين رو براى اثبات اين حقيقت مى بايست خاكسترها را جدا کرده و داخل آنها مى گشتند تا دكمه هاى آهني كتش را پيدا كنند. بعدها متوجه شديم كه آلمانى ها حدود ساعت چهار صبح به سراغ كامينسكى رفته بودند و ديگر ما او را نديديم.

از ايوان همچنان اثرى نبودو تا زمانيكه از او خبرى نبود، آژير همچنان كار مى كرد. بعد از دو هفته، او را در يك دهكده كوچك پيدا كردند. او را زنده آوردند و در كوره كشتند. ساير روس ها را به اماكن ديگرى انتقال دادند. تنها ما در كوره جسد سوزى بوديم و آلمانى ها كاملاً ما را زير نظر داشتند. ما ديگر هيچ آزادى در داخل كوره جسد سوزى نداشتيم. حتى آنها نظاميان آلمانى را بعنوان نيروى كمكى براى مراقبت از ما احضار کرده بودند. اين سربازان براى اولين بار بود كه وارد حياط كوره جسدسوزى مى شدند. در ميان آنها، متوجه يك مامور اس اس شدم كه كنجكاوانه مى خواست بداند داخل ساختمان چه خبر است. بى شك او اجازه ورود نداشت ولى با اينهمه رفت پايين اما بلافاصله برگشت بالا. فكر مى كنم كه از رختكن دورتر نرفته و اجساد را نديده بود. او دلش مى خواست بداند در آنجا چه مى گذرد، اما هيچ چيز نديد.

سواى اينكه شديداً شما را زير نظر داشتند، مجازات بيشترى عليه شما اعمال نكردند؟

چند روز بعد، یک افسر و دو سرباز آمدند به کوره جسد سوزی ما. آنها زنگ تجمع را زدند و ما را در دسته های پنج نفری وارد اتاق کوره ها کردند. ما در حالیکه برای ورود به آن اتاق در انتظار بودیم به مرگ می اندیشیدیم. اصلاً صدایی از داخل اتاق نمی شنیدیم و هیچکس از آنجا خارج نمی شد. من رفتم تقریباً ته صف، البته مثل همیشه برای اینکه در چنین مواردی ترجیح می دادم بفهمم اوضاع از چه قرار است تا خود را بهتر آماده کنم. بخاطر نگرانی و ناامیدی آخرین سیگارهای باقیمانده ام را کشیدم.

ما با کسانی که قرار بود جلوتر از ما وارد اتاق شوند قرار گذاشته بودیم که اگر خواستند آنها را بکشند برای خبر دادن به ما شروع کنند به فریاد کشیدن. به این ترتیب لاقلاً با آنکه هیچ شانس فراری نداشتیم، عکس العملی از خود نشان می دادیم تا مثل گوسفند ما را نکشند.

وقتی نوبت ما رسید، دستور دادند که چهار گروه متشکل از پنج زندانی تشکیل دهیم و جلوی کوره ها بایستیم. دو مامور اس اس در گوشه اتاق ایستاده بودند. افسر وسط بود و دستور می داد. به ما گفت لباس هایمان را در آوریم. من به خودم چنین گفتم: "بفرما تمام شد!" سپس به ما گفت که لباسهایمان را گلوله کرده و در دو متری مقابل خود قرار دهیم. ما به این ترتیب بی حرکت، برهنه و خیس عرق تا صدور فرمان او ماندیم. دو آلمانی وارد شدند و تمام لباسهای ما را گشتند. سپس وقتی که دریافت که ما نه چاقو، نه تفنگ و نه هیچ وسیله دیگری نداریم، به ما دستور داد تا دوباره لباسهایمان را بپوشیم و کارمان را از سر بگیریم.

گفتيد عملاً ديگر کاروانی به آنجا نمی آمد، پس شما چه می کردید؟

اواخر ماه اکتبر، دستور صادر شد که می بایست کوره را تخریب کرد. گاهی وقتی تعدادی از زندانیان را می فرستادند، در کوره شماره دو کار می کردیم. این کوره بیشتر از بقیه فعال بود و آخرین اجساد را در آن می سوزاندند. تخریب آن خیلی طول کشید برای اینکه آلمانی ها به ما دستور دادند تا هر قطعه را یکی یکی در بیاوریم. ساختار این کوره بسیار محکم بود و طوری ساخته شده بود که مدت ها دوام داشته باشد. آنها می توانستند از دینامیت استفاده کنند ولی می خواستند قطعات ساختار داخلی آنرا یکی یکی در آورند، مانند کوره ها، درهای اتاق گاز و بقیه قسمت ها و این کار را باید مردان زوندركماندو انجام می دادند چون ما تنها کسانی بودیم که می توانستیم داخل آن را ببینیم. در عوض هنگام تخریب ساختار بیرونی از سایر زندانیان استفاده کردند از جمله زنان بیرکناو و زندانیان آشویتس یک.

گاهی به آنها می پیوستم. به این ترتیب کمی هوا می خوردم و سعی می کردم از حال افرادی که می شناختم با خبر شوم. یک روز در حالیکه با گروهی که داشتند یکی از برج های نگهبانی را تخریب می کردند کار می کردم، یک میخ زنگ زده به دستم رفت. ابتدا، درد طاقت فرسا بود ولی سپس زخم چرک کرد و درد تا ناحیه بازو و تا زیر بغل رسید. تب داشتم ولی مردان زوندركماندو نمی توانستند مانند سایرین به بیمارستان بروند. یک پزشک یهودی که جزء افراد زوندركماندو بود به من گفت می بایست زخم را باز کرد و چرک را بیرون آورد.

شورش زوندرکماندو

ازاین رو یک چاقوی کوچک جراحی برداشت و مرا روی صندلی نشانده سه چهار مرد مرا محکم گرفته بودند برای اینکه ماده بی حسی در آنجا یافت نمی شد. در حالیکه پزشک آماده جراحی بود ما صدای تیراندازی شنیدیم که از حیاط کوره جسد سوزی می آمد. آنهایی که توانستند به پنجره نزدیک شوند، دیدند که کامیون کوچکی پنج شش روسی را از آشویتس به کوره جسد سوزی ما آورده بود. روس ها که فکر می کردند کشته خواهند شد به سربازان آلمانی که از کامیون پیاده می شدند، حمله کردند. آنها در مقابل آلمانی ها قدرتی نداشتند و آلمانی ها مانند سگ همه روس ها را کشتند. یادم می آید که در آن لحظه به خودم گفتم: "من مریضم و مرا مداوا خواهند کرد، در حالیکه این مردان سالم را مانند حیوان کشتند."

پزشک به کارش ادامه داد و بازویم را باز کرد و من از هوش رفتم! چرک زیادی خارج شد. ما پانسمان نداشتیم ولی دستمال توالیت در بین وسایل قربانیان اعزامی پیدا کرده بودیم. به عنوان پانسمان از آن استفاده شد و برای ضد عفونی بجای الکل کمی اودکلن زد. در ظرف چند روز حالم خوب شد برای اینکه هنوز قوی بودم. یقیناً نمی توانستم بگویم که مریض هستم. خوشبختانه کارم آنچنان خسته کننده نبود. از این رو با دستم کار نکردم تا نشان ندهم که درد دارم.

آیا از افرادی که می شناختید، خبردار شدید؟

بله، در میان زندانیانی که برای تخریب کوره ها آمدند، من شوهر خواهرم را دیدم که گروه زندانیان آشویتس را سرپرستی

زوندركماندو

می کرد. او نجار خوبی بود و چون مدت‌ها در اردوگاه بود، توانسته بود جایگاه خوبی برای خودش پیدا کند. می توانست برای این کار نباید ولی او نیز می خواست از ما با خبر شود و از اوضاع سر در آورد. او توانسته بود خواهرم را پیدا کند و برایش جای امنی در گروه خیاط‌ها دست و پا کرده بود. وقتی او را دیدم، از او خواستم تا ساک پر از دندان‌های طلایی که پیدا کرده بودم را به خواهرم بدهد.

من این ساک را در حیاط کوره پیدا کرده بودم. همه می‌دانستند که مردان زوندركماندو عادت دارند اشیای گرانبها را چال کنند. ما چیز خاصی نداشتیم برای اینکه دیگر زندانی به آنجا نمی آوردند و دیگر نمی توانستیم خوراکی اضافی کنار بگذاریم. از این رو، من با یک یونانی اهل سالونیک که اسمش شائول هازان بود توافق کرده بودم که "شریک" من شود و هر دو با هم برای پیدا کردن اشیاء و لوازم بدرد بخور می گشتیم. هر چه را که پیدا می کردیم بین خودمان تقسیم می کردیم. هنگامی که یکی در حال گشتن بود دیگری کشیک می داد. به این ترتیب او با کندن زمین ساکی پر از دندان طلا پیدا کرده بود. ما آنرا بلافاصله در محل دیگری پنهان کردیم. گاهی یک دندان را برمی داشتیم و در ازای آن یک تکه نان می گرفتیم.

جستجوهای من هم بی نتیجه نبود. یادم می آید که گارد آلمانی کوره شماره دو همیشه سگی در کنارش بود. یک روز سگش خیلی به سیم‌های خاردار که برق داشت نزدیک شد و برق گرفتش و مرد. برای مامور آلمانی مرگ این حیوان یک تراژدی بزرگ بود، چرا که برای او جان یک سگ ارزشش بیشتر از جان هزار یهودی بود. آن روز خواست سر ما تلافی در آورد و یک

لحظه به ما امان نداد. سرانجام به روس ها دستور داد تا شکم سگ را با کاه پر کنند. با این حال گوشت سگ را بطور کامل دور نیانداختند برای اینکه می دانم بعضی از زندانیان گوشتش را خوردند و برادرم هم مزه کرده بود.

مامور آلمانی دستور داده بود یک لانه بسیار زیبا برای سگش در حیاط کوره شماره دو بسازند. شبیه یک خانه آجری بود که جلوی آن یک فرش گذاشته بود. این لانه نیز باید با کوره تخریب می شد. از تخریب این لانه احساس رضایت می کردم. با بیل افتادم به جان آن. دلم می خواست همه را بکشم، همه چیز را بشکنم، تخریب هر چه که در آن محل بود مرا خوشحال می کرد. می خواستم همه چیز را تا آنجا که ممکن بود از بین ببرم.

ما نمی دانستیم چه بلایی سر ما خواهند آورد از این رو هر چه بیشتر خراب می کردیم، حالمان بهتر می شد. این سگ بیشتر از ما احترام و راحتی داشت. از تخریب لانه اش خرسند بودم. زمین آن آجری بود. یک شب یکی از آنها را شکستم و ناگهان متوجه شیء براقی شدم که زیر آن پنهان شده بود. وقتی آجرها را برداشتم یک جا سیگاری طلا پیدا کردم. کنارش دکمه ای بود که جاسیگاری را به فندک تبدیل می کرد. آنرا باز کردم و داخلش یک اسکناس هزار دلاری تا شده یافتم. هیچوقت تا آن زمان چنین اسکناسی ندیده بودم! بلافاصله رفتم کشفیاتم را به شریکم نشان دادم و آنرا در جای دیگری در حیاط پنهان کردم.

روزیکه شوهر خواهرم را دیدم، تصمیم گرفتم سهم خودم را از طریق او به خواهرم بدهم، رفتم و موضوع را به شائلو گفتم. او خواست رای مرا بزند. می ترسید کسی ما را ببیند و

زوندركماندو

مخفیگاهمان را پیدا کند. اصرار کردم و سرانجام مجبور شد بپذیرد. متأسفانه حق با او بود برای اینکه کسی ما را دیده بود و بعدها وقتی رفته بود سهمش را بردارد دیگر هیچ چیز در آنجا نبود.

من سهم دندان های طلای خودم را به خواهرم دادم. می‌خواستم به او کمکی کنم تا به اندازه کافی خوراکی و قدرت داشته باشد تا مریض نشود. جا سیگاری را با دو قرص نان و یک تکه سوسیس معاوضه کردم. خواستم بدانید که در اردوگاه چه بهایی برای کمی خوراکی باید می پرداختیم. لافل همان باعث شد تا چند صباحی بیشتر دوام بیاوریم.

پس از شروع کار تخریب سقف کوره، مردان زوندركماندو مجبور شدند برای خوابیدن به اردوگاه مردان بازگردند. باز برگشتیم به سوله دورافتاده اردوگاه مردان. شب های اول را ما بعنوان مردان زوندركماندو در آنجا خوابیدیم. به زحمت هفتاد نفر می شدیم و لذا جا برای نگهداری وسایلمان داشتیم. ما همچنان نمی‌توانستیم با سایر زندانیان ارتباط برقرار کنیم. مامور اس اس ما را تا در ورودی اردوگاه مردان هدایت می کرد و یکی از ما را مجبور می کرد مراقب باشیم تا کسی از سوله خارج نشود. اگر کسی خارج می شد، نگهبان را شدیداً مجازات می کردند.

شب 17 ژانویه بطور استثنایی نگهبان اس اس ما را تا سوله همراهی کرد و مثل همیشه به ما گفت که اکیداً خروج از سوله ممنوع است. حتی افزود: "وای به حال کسی که این کار را بکند!" او چنین گفت که انگار ما نمی دانستیم. از اینکه چنین چیزی را تکرار می کرد شک کردیم. بویژه آنکه آن روز، هنگامی که داشتیم وارد بیرکناو می شدیم به صفوف متعددی از زندانیان

شورش زوندرکماندو

برخورديم كه از اردوگاه خارج مي شدند، گويي كه داشتند مي رفتند سر كار، در حالي كه غروب شده بود (بايد ساعت شش بعد از ظهر مي بود). در مسير سعي كردم يواشكي از كسي پيرسم جريان چيست؟ او پچ پچ كنان جواب داد: "دارند تخليه مي كنند!" بلافاصله فهميدم كه وقتي همه زندانيان جز مردان زوندرکماندو را تخليه مي كنند و مرتب به ما مي گویند حق بيرون رفتن نداريم، پس قصد دارند ما را مثل موش در تله بياندازند و بكشند. ما وارد سوله شدیم اما هنوز مامور آلمانی دور نشده بود كه بيرون رفتيم تا بي سر و صدا به گروه هايي كه از اردوگاه خارج مي شدند، بپيوندیم.

چندین گروه، چندین هزار زندانی بودند و امکان نداشت كه همه را يكجا ببرند. ما را ابتدا به آشويتس بردند. در آنجا زندانيان ديگري نيز آماده انتقال به جاي ديگري بودند. پاسي از شب گذشته بود. من شوهر خواهرم و برخي ديگر از آشنايانم مانند پسر عموي شوهر خواهرم كه اسمش ژوزف بود را در آشويتس 1 پيدا كردم. به هر كس سه تکه نان و يك تکه مارگارین برای راه داده بودند. از ترس اينكه مبدا كسي آنها را از من بدزدد، ترجيح دادم بلافاصله آنها را بخورم و اينطوري اطمينان داشتم كه جيره ام در شكمم است.

وسط زمستان بود. در بيرون همه چيز يخ زده بود و برف همه جا را پوشانده بود. سرماي طاقت فرسايي بود اما خوشحال بودم كه اين محل را ترك مي كردم و از نابودي سازماندهي شده زوندرکماندو جان سالم به در مي بدم. گاهي در طول شب، يك مامور آلمانی از ميان زندانيان مي گذشت و فریاد بر مي آورد: "چه كسي در زوندرکماندو كار کرده است؟" البته هيچكس جواب

زوندركماندو

نمی داد. بعدها، همین سوال را در جاده مطرح کردند برای اینکه راه دیگری برای پیدا کردن ما نداشتند.

آن شب، قبل از "راه پیمایی مرگ" اصلاً نخواستیم. به اندازه کافی جا برای همه نبود و شب ایستاده به یکدیگر چسبیده بودیم. باز هم شانس آوردم که توانستم وارد ساختمان شوم برای اینکه عده ای شب را بیرون ماندند.

صبح فردا، ما آشویتس را ترک کردیم. در ستون من، پنج شش هزار نفر زندانی راهپیمایی می کردند. ما روزهای زیادی در این سرما در صفوف پنج نفری راه رفتیم. شب ها در دهکده ای و یا اصطیلی متوقف می شدیم و باید جایی برای استراحت پیدا می کردیم. زنگترها جایی برای خود در داخل پیدا می کردند و دیگران باید بیرون می ماندند. بسیاری جان سپردند و یا پاهایشان یخ زد. اگر نمی توانستند راه بروند، در جا آنها را می کشتند. پاها را به زمین می کشیدیم، تشنه و گرسنه بودیم و سردمان بود... ولی باید راه می رفتیم. کسانی که از خستگی می افتادند در ته صف می ماندند و اس اس ها که در ته صف بودند آنها را می کشتند. زندانیان باید اجساد آنها را کنار جاده می انداختند. ده، دوازده روز اوضاع به همین روال ادامه داشت.

آیا شما در راه به غیر نظامیان برخوردید؟

بله، اغلب آنها را می دیدیم. البته آلمانی ها ما را از داخل شهرها نمی بردند و کوره راهها را ترجیح می دادند. در آن مسیر اغلب از مزارع دور افتاده عبور می کردیم. ساکنان آن مزارع ما را می دیدند و یقیناً وحشت می کردند. دلم می خواهد از یک پیرزن

لهستانی قدردانی کنم که روز دوم برایمان سه چهار تکه نان انداخت. من جزء آدمهای خوش شانس بودم که توانستم یک تکه بردارم. آلمانی ها اکیدا ممنوع کرده بودند ولی آن پیرزن آنها را می انداخت و دور می شد. بارها توانستم چیزهایی را در طول مسیر بردارم و اگر نه مرده بودم. مثلاً یک شب، در یک انبار غله توقف کردیم. وقتی وارد شدیم یک پنجره کوچک روی زمین دیدم. آنرا شکستم تا بتوانم از سوراخ عبور کنم. پایین رفتم ولی هیچ چیز نمی دیدم. به برادرم و یاکوب گفتم که دستان مرا بگیرند تا آهسته خودم را سر بدهم. خیلی عمیق نبود و دیگران هم به من ملحق شدند. کشاورز یک انبار زیرزمینی درست کرده بود تاسیب زمینی هایش را زیر خاک نگهداری کند. وقتی سیب زمینی ها را دیدیم، آنها را برداشتیم و بلعیدیم.

یک بار دیگر، در یک اصطبل روی کاه خوابیدیم. محلش بسیار بزرگ بود و کاه ما را گرم می کرد. ما از خستگی در حال مرگ بودیم و اصلاً قدرت حرکت نداشتیم. چند نفری تصمیم گرفتیم همانجا زیر کاهها پنهان شویم، اما آلمانی ها تهدید کردند که هنگام رفتن انبار غله را به آتش خواهند کشید. دوان دوان خودمان را به سایرین رساندیم.

بعد از سه چهار روز رسیدیم به یک ایستگاه قطار صحرایی رسیدیم. در آنجا قطارهای سرباز درست مثل قطارهای حمل ذغال سنگ در انتظار ما بودند. در قطار بحدی چفت هم بودیم که کسی نمی توانست تکان بخورد. نشستن غیر ممکن بود. برف به صورتمان می خورد. این وضع دو روز بطول انجامید.

همه می پنداشتند که آلمانی ها جایی ما را رها خواهند کرد و خودشان پا به فرار خواهند گذاشت. در حقیقت عده ای در هر

زوندركماندو

فرصتی که پیش می آمد، پا به فرار می گذاشتند. وقتی قطار متوقف شد، یک مامور آلمانی به چند زندانی اجازه داد تا برای قضای حاجت پیاده شوند. بسیاری از این فرصت استفاده کرده و فرار کردند ولی نمی دانم تا کجا توانستند بروند. من اصلاً امتحان نکردم برای اینکه بخوبی می دانستم که آنها در وسط بیابان ما را رها خواهند کرد تا بتوانیم به آسانی فرار کنیم، چرا که روسها پیش روی می کردند و مطمئن بودم که آلمانی ها جایی نداشتند که ما را به آنجا ببرند. من نمی خواستم ریسک کنم و درست در لحظه ای که ما را رها خواهند کرد خودم را به کشتن دهم ولی آن لحظه فرا نرسید و چهار ماه دیگر هم در اردوگاه ها ماندیم.

آیا بسیاری طی این "راه پیمایی" جان سپردند؟

بله خیلی ها مردند، اما من آنها را نمی دیدم برای اینکه از فرط خستگی می افتادند و روی زمین می ماندند تا اس اس هایی که در ته صف بودند آنها را بکشند. ما سعی می کردیم به بعضی از آنها که نا داشتند کمک کنیم مثل پسری که اسمش را فراموش کرده ام. برادرش ژاکو مائسترو، پسر زنده دل و زیرکی بود که اغلب به ما در اردوگاه اطلاعاتی را می رساند. آن پسر شروع کرده بود به استفراغ خون. من و یک نفر دیگر او را کول کردیم تا حالش بهتر شود. ما که در زوندركماندو بودیم بیشتر از دیگران نیرو داشتیم و تا جاییکه در توان داشتیم، به دوستانمان کمک می کردیم.

در واگن من، مردی که او را نمی شناختم در کنارم جان باخت. اهل یوگسلاوی بود، بیچاره شبیه اسکلت شده بود. او مرد ولی ما چنان چفت هم بودیم که جسد بطور عمودی بین من و برادرم ماند اما ما متوجه چیزی نشدیم. او مرد و ما هم مثل حیوانات شده بودیم. اولین عکس العمل ما گشتن جیب هایش بود با فکر مسخره ای که شاید خوراکی در جیب هایش داشته باشد. من فقط یک صلیب چوبی پیدا کردم و آنرا نگاه داشتم و بخود گفتم که چنانچه بطرز معجزه آسایی آزاد شدم، کشاورزان به این ترتیب راحت تر مرا خواهند پذیرفت برای اینکه نخواهند فهمید که من یهودی ام. سپس توانستیم کمی جا درست کنیم تا جسد را روی زمین بگذاریم و به این ترتیب روی آن نشستیم. فردای آن روز، وقتی قطار برای سوخت گیری متوقف شد، به مامور آلمانی گفتم که یک مرده در واگن ما است. فهمیدم که به من می گفت او را پرت کنم بیرون. وقتی او را بلند کردیم گفت: "نه اینجا نیندازید، بعداً!"

وقتی قطار در محلی که ریل ها بمباران شده بود، متوقف شد ما پیاده شدیم و باز یک روز راه رفتیم. سپس سوار کشتی های باربری روی رودخانه دانوب شدیم. سرما پیوسته طاقت فرسا بود ولی لااقل سقفی داشتیم. برای اولین بار بعد از مدتها به ما سوپ دادند و شب را در کشتی سپری کردیم. فردای آن روز، حدود ساعت پنج صبح ما را بردند بیرون و از پلی گذشتیم که تابلویی در آنجا قرار داشت که رویش نوشته شده بود "لینز". به این ترتیب بود که فهمیدیم در اتریش هستیم. وقتی از شهر عبور کردیم، زنی را دیدم که آشغالش را خالی می کرد. وقتی نزدیکش شدیم، رفتم در پیاده رو تا سریع آشغالش را باز کنم.

زوندركماندو

يك مشت پوست سيب زمينى برداشتم و آنرا زير پيراهنم قايم كردم. ديگران مى خواستند كار مرا انجام دهند ولى يك نگهبان آنها راديد و با قنداق تفنگش شروع كرد به زدن آنها. من پوست ها را نگه داشتم و خوردم. واقعاً بوى بدى مى داد ولى خوراكى بود! كمى دورتر از يك كشتزار گذشتيم. با پاهايمن سعى مى كرديم زمين را گود كنيم تا بلكه بتوانيم محصولى بياييم. من شانس آوردم براى اينكه يك سيب زمينى درسته پيدا كردم. شب نزديك يك مرغدانى خوابيديم. چند نفرى سعى كرديم مرغى را بگيريم اما موفق نشديم. در آن حالت من قادر بودم مرغ خام را درسته بخورم! در عوض توانستيم تخم مرغ پيدا كنيم و آنرا همانطور خورديم. فرداى آن روز بالاخره به ماتهاوزن رسيديم.

فصل ششم

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

من دقیقاً نمی دانم چه روزی به ماتهاوزن رسیدیم، اما فکر می کنم اواخر ژانویه بود. ستون ما زندانیان از زیر دروازه اصلی اردوگاه گذشت و داخل محوطه شد. سمت راست در، ساختمان بزرگی بود که می بایست آنرا دور زد تا به سونا رسید. به رغم این که بسیاری در طول راه جان باختند، شمار ما هنوز قابل ملاحظه بود. دو روز طول کشید تا همه را به سونا منتقل کردند. اما قبل از ورود کسی نمی دانست که داخل ساختمان چه بود. زندانیان باید پنج نفر پنج نفر وارد می شدند ولی هر کس وارد ساختمان می شد دیگر بیرون نمی آمد.

من دو شب بیرون خوابیدم تا جزء آخرین نفرات وارد سونا شوم. با برادرم، پسر عموهایم و دوستان دیگر آشویتس بودم. سربازان دایم از آنجا می گذشتند و از ما می پرسیدند: "کدامیک از شما در زوندرکماندو کار کرده اید؟" برای اینکه نتوانند ما را بشناسند به برادرم پیشنهاد دادم که اسممان را تغییر دهیم. بجای "ونتسیا" می خواستم بگویم که نام خانوادگی ام "بنتسیا" است. برادرم نخواست تغییر نام دهد و به من گفت بهتر است از هم جدا شویم تا به این ترتیب لااقل یکی از ما شانس زنده ماندن داشته باشد.

سرانجام با اطمینان خاطر وارد شدیم چرا که واقعاً سونا برای ضد عفونی بود. سونا خیلی کوچک بود و درست مانند اولین روز

زوندركماندو

در بیرکناو باید کاملاً لخت می شدیم، زندانیان سرمان و بدنمان را می تراشیدند. سپس به ما شماره دادند. ولی برخلاف آشویتس، شماره را روی پوست خال کوبی نکردند. آشویتس تنها محلی بود که زندانیان در آنجا خال کوبی می شدند. به ما یک نوع دست بند آهنی دادند که روی آن پلاکی قرار داشت. روی پلاک من نوشته شده بود شماره 118554. این شماره ثبت من در ماتهاوزن بود.

وقتی اسمم را پرسیدند، گفتم "بنتسیا"، اما بد متوجه شدند و نوشتند "بنتی". وقتی از زیر دوش بیرون آمدم باید پنج نفر پنج نفر صف بسته، برهنه و خیس در برف و سرما بیرون می رفتیم. باید تعدادمان به پنجاه می رسید تا بتوانیم بسوی سوله که در انتها و سمت چپ بود برویم. حتی اگر لباس تنمان بود، باز هم تاثیری نداشت چرا که سرمای آنجا طاقت فرسا بود. برهنه وقتی از زیر دوش بیرون آمدم نمی توانستیم تصور کنیم چه بلایی سرمان خواهد آمد. نگهبانان هیچ ارزشی برای ما قائل نبود. طول می داد و ما را مجبور می کرد خیلی تند راه نرویم. از بیرون، سوله ها شبیه سوله های بیرکناو بود با این تفاوت که می بایست دو پله بالا می رفتیم تا وارد شویم. در داخل هیچ چیز نبود، تخت هم نبود. تنها نقطه مثبتش این بود که کف زمین با لئو لئوم پوشیده و پنجره هایش هم نشکسته بود و همین لاقل کمی ما را از سرما حفظ می کرد.

شما برهنه خوابیدید؟

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

بله، برهنه و مثل ساردین همه روی هم بودیم برای اینکه به اندازه کافی جا برای همه نبود. فردای آن روز حدود ساعت ده و یا یازده صبح، افراد اس اس سیصد نفر را بردند. آنها اسم ما را بر اساس حروف الفبا صدا می کردند. من با دو پسرعمویم در یک گروه قرار گرفتیم ولی برادریم همراهان نبود. بالاخره ما را فرستادند به یک سوله دیگر تا به ما لباس بدهند. به ما سوپ هم دادند و سپس ما را سوار واگن ها کردند و به اردوگاه جدیدی به نام ملک فرستادند.

ما شش هفت ساعت در راه بودیم، نه بیشتر. سوله ها از سوله های دیگر تفاوت داشت چون درازتر بودند. باید چند پله بالا می رفتیم و بعد وارد می شدیم. تخت ها روی هم قرار گرفته بود ولی به تعداد همه تخت وجود نداشت. کسانی که تخت خالی پیدا نکردند با مشکل روبرو شدند برای اینکه کسی نمی خواست جایش را با سایرین تقسیم کند. من نمی توانستم هر روز برای خودم جا پیدا کنم ولی علی العموم گلیم خودم را از آب بیرون می کشیدیم.

کار ما شامل سه شیفت هشت ساعته بود. (البته باید دو ساعت برای رفت و دو ساعت برای برگشت را هم به آن اضافه کرد). وقتی به اردوگاه می رسیدیم، انبوهی آدم خوابیده بودند و باید یک طوری برای خودمان جا پیدا می کردیم. باید قوی می بودیم تا بتوانیم دیگران را هل بدهیم و جایشان را بگیریم. برای همین است که گفتم حس همیاری و همبستگی وجود نداشت. روی یک کیسه پر از پوشال می خوابیدیم بدون اینکه لباسهایمان را از تن در آوریم. اگر لباس و کفشمان را در

زوندركماندو

می‌آوردیم، آنها را از ما می‌دزدیدند و برای پس گرفتن آن باید یک سهمیه نان خودمان را می‌دادیم.

کار شما چه بود؟

من در یگان بناها در محل انبار ساختمان که متعلق به غیر نظامیان اتریشی بود، کار می‌کردم. در این اردوگاه، می‌بایست تونل‌هایی درکوه می‌ساختیم. سرکارگرا در میدان بزرگ کارگاه، افراد را صدا می‌کردند و سرکار می‌فرستادند. با شوهر خواهرم، پسر عموه‌ایم و دوستان یک گروه کوچک پنجاه نفری تشکیل دادیم و همه یکدیگر را می‌شناختیم. ما با هم بودیم و هر بار یک کار مشخص انجام می‌دادیم. سرکارگرا و ناظران اتریشی بودند ولی ماموران اس‌اس و کاپوها نیز در آنجا حضور داشتند. گروه من می‌بایست تونل را حفاری می‌کرد و به این ترتیب ما در جای گرم می‌ماندیم و با گاردهای آلمانی که در بیرون بودند فاصله داشتیم. غیر نظامیان اتریشی گاهی برای کنترل می‌آمدند. ولی لازم نبود وارد تونل‌ها شوند تا کار ما را چک کنند برای اینکه تنها کافی بود به سرعت خروج گاری‌های پر از خاک توجه می‌کردند. از ما بیگاری می‌کشیدند و به اندازه کافی استراحت نمی‌دادند اما چندان جانکاه نبود.

بطور کلی رفتار غیر نظامیان اتریشی با شما چگونه بود؟

به ما دستور می‌دادند ولی فقط نکات مهم را گوشزد می‌کردند. آنها به کارگر احتیاج داشتند اما برایشان مهم نبود که فرد سریع کار می‌کند یا کند. یقیناً می‌فهمیدند که عده‌ای از ما

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

بقدری ضعیف بودند که به زور می توانستند درستشان را بلند کنند. گاهی صدایشان را بالا می بردند اما خشن نبودند. البته این در مورد آنهایی صادق است که من دیدم. نمی دانم با سایرین چگونه بودند.

یک روز شانس با من همراه نشد. من نتوانستم به گروه خودم ملحق شوم. بی شک کسی خودش را انداخته بود در آن صف تا کار آسانتری انجام دهد. به این ترتیب جایم را گرفته بود و مجبور شدم بروم در یگان دیگری کار کنم. در گروهی بودم که بیرون کار می کردند. باید واگن های کوچکی حامل سیمان را می کشیدیم. وقتی به نزدیکی تونل رسیدیم، باید آن واگن کوچک را روی بالابر می گذاشتیم و دوباره آنرا روی ریل ها قرار می دادیم و تا جاییکه زندانیان به آن احتیاج داشتند، می کشیدیم.

من با یک ایتالیایی غیر یهودی مسئول این کار شدیم. من حتی اسمش را نپرسیدم. تنها چیزی که بخاطر دارم این است که گفت اهل سیسیل می باشد. ما اصلاً به حرف زدن با هم فکر نمی کردیم برای اینکه برای نباید نیرویمان را به هدر می دادیم. در بعضی از لحظات احساس می کردم که واگن سنگین تر می شود و به پشتم فشار می آورد و دیگر واگن را نکشیدم و واگن متوقف شد. او ادای کشیدن واگن را در می آورد در حقیقت کار نمی کرد و تمام وزن روی من بود. عصبانی شدم برای اینکه اصلاً امکان نداشت که من به تنهایی این کار را انجام دهم. اگر زنجیره کار بخاطر ما کند می شد، مامور آلمانی یا کاپو به ما شلاق می زد.

ما دوباره کار را شروع کردیم. در ابتدا وزن دوباره متعادل شده بود ولی پس از گذشت لحظه ای احساس کردم که وزن آن روی

زوندركماندو

شانه هاييم سنگيني مي كرد و وقتي متوقف شدم دوباره واگن ايستاد. خلاصه واقعاً عصباني شده بودم و گفتم اگر اين كار را تكرار كند، آنقدر مي زنمش تا حالش جا بيايد. با بي تابي در انتظار پايان آن روز بودم و نمي خواستم بخاطر او شلاق بخورم! از فردي آن روز، خوشبختانه توانستم به گروه خودم باز گردم.

هوا در آن زمان بسيار سرد بود. كاپوي سوله از من خواست با خودم مواد سوختي بياورم تا اتاقش را با آن گرم كند و در ازاي آن به ما كمى سوپ مي داد. گاهي برايش پارچه ضخيم كه سيمان در آن حمل مي شد و يا تكه هاي چوب مي برديم. چون بردن اشياء مختلف به اردوگاه غدغن بود. ما پارچه و چوب ها را تكه مي كرديم و يا آنها دور بدنمان مي بستيم و يا زير لباسمان پنهان مي كرديم. بخاطر اين امر كمتر در راه سردمان مي شد، براي اينكه باد و سرما به اين ترتيب كمتر به بدنمان مي خورد. ولي يك روز وقتي داشتيم وارد اردوگاه مي شديم، نگهبانان گروه ما را گشتند. همه لباس هايشان را باز كردند تا تكه هاي چوب را بياندازند تا آلماني ها آنها را نينند. اگر ما را با آنها دستگير مي كردند حساسي شلاق مي خورديم تا درسي براي سايرين شود. اين كار را كردند تا چوب ها را براي خودشان استفاده كنند.

چه مي خورديد؟

وقتي از اردوگاه مي رفتيم به ما چاي بدون شكر مي دادند كه لاقل گرم بود. حدود ساعت يازده و نيم، يك كاپو زنگ را به صدا در مي آورد كه نشانگر وقت نهار بود. سوپ كلم با پوست سيب

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

زمینی به ما می دادند. کسیکه سوپ را می ریخت هیچگاه دیگ را هم نمی زد و به همین خاطر نفرات اول فقط آب گیرشان می آمد. هیچکس نمی خواست جزء نفرات اول باشد ولی حق انتخاب نداشتیم. یکبار جزء نفرات اول قرار گرفتم. خاطره بسیار بدی در ذهنم مانده است. با آنکه زرنگ و زیرک بودم ولی فایده ای نداشت. کاپویی که سوپ را تقسیم می کرد مجاری بود و برای هموطنانش بیشتر سوپ می ریخت. از این رو من هم گفتم که مجاری ام. وقتی از جلویش رد می شدم گفتم: "مجاری". ولی از لهجه ام فهمید که دروغ می گویم. بجای اینکه بیشتر به من سوپ دهد، فقط آبش را داد. وقتی به ظرفم نگاه کردم خیلی عصبانی شدم. به خودم گفتم: "چه کردم که اینقدر پست و خوار شوم؟" از فکر آنکه می بایست برای غذا خوردن دوباره بیست و چهار ساعت منتظر بمانم، دیوانه شده بودم. چپ و راستم را نگاه کردم و سعی کردم یواشکی دوباره بروم در صف غذا. اما همینکه داشتم می رفتم سایر زندانیان شروع کردند به فریاد زدن: "آهای!" یک کاپو متوجه شد و دوان دوان بطرف من آمد. سعی کردم سریعاً به گروه زندانیانی که غذا خورده بودند پیوندم ولی ولم نکرد. مرا تهدید کرد و می خواست کتکم بزند. در راه چشمش به یک بیل خورد، آنرا برداشت و محکم به پشتم زد. سعی کردم با دستانم از سرم محافظت کنم. یک ضربه دیگر به من زد. اگر خورده بود به کنار سرم، مغزم متلاشی شده بود. نفسم از درد بند آمد، ولی همچنان عصبانی بودم. این کاپو را می شناختم و می دانستم که از کشتن زندانیان لذت می برد. اغلب در ورودی اردوگاه با افتخار به اس اس هایی که مسئول ثبت ورود و خروج بودند می گفت: "2+98" تا بفهماند که دو نفر

زوندركماندو

حين كار جان باخته اند. در واقع خودش اين بيچاره ها را كه قدرت نداشتند كشته بود. يك لهستانی آريایی بود كه همه از او می ترسیدند. وقتی بیل را بلند كرد تا مرا برای دفعه سوم بزند توانستم بموقع جاخالی بدهم. اگر ضربه اش به من خورده بود بی شك مرا می كشت.

آن روز گریه كردم. هيچگاه در زوندركماندو گریه نكرده بودم ولی در آن لحظه واقعاً خشمگین شده بودم. من از درد و ناراحتی گریه نمی كردم بلکه گریه من از عصبانیت، ناراحتی و كمبود بود (درست مثل زمانی كه بعد از جنگ برای اولین بار خواهرم را دیدم).

كار شما در ملك چه مدت طول كشید؟

دقیقاً نمی دانم ولی طولی نكشید كه ما را به يك اردوگاه دیگر به نام ابنزه كه جزء ماتهاوزن بود، منتقل كردند. آنها دویست، سیصد نفری را انتخاب كردند و اتفاقاً شانس با من یار بود چرا كه گروهی كه تشكيل داده بودیم همه با هم مجدداً به آنجا منتقل شدیم.

قطار ما را در دامنه يك تپه پیاده كرد. اردوگاه در نوک تپه قرار داشت. سوله ها شبیه سوله های بیرکناو بود و تخت ها روی هم قرار داشت. ما بقدری زیاد بودیم كه باید دو نفری روی هر تخت می خوابیدیم. تخت بقدری باریک بود كه اصلاً نمی توانستیم تكان بخوریم. اغلب اوقات نمی دانستیم چه کسی کنارمان خوابیده است. عده زیادی فرانسوی و روسی بودند كه اكثرشان غیر یهودی بودند. روی تخت من يك روس

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه
بیمار هم می خوابید که شب ها سرفه می کرد. شاید بخاطر او
بود که من هنگام آزادی بشدت بیمار شدم.

شما با هم حرف نمی زدید؟

خیلی کم ولی بطور کلی کسی حال حرف زدن نداشت. بعد از
یک روز کار طاقت فرسا وقتی به سوله بر می گشتیم مغزمان
تهی بود و حرفی برای زدن نداشتیم. بین ما چند روشنفکر نیز
بود، اما ما که کار یدی می کردیم، مدتها بود که حیثیت خود را از
دست داده بودیم.

مانند ملک باید در کوهستان تونل حفر می کردیم، اما با این
تفاوت که این بار بجای خاک باید سنگ را می کندیم و دالان ها
مرطوبتر از ملک بود. هر کاری می کردیم باز خیس می شدیم.
هیچ راهی برای خشک کردن خودمان نداشتیم. وقتی به اردوگاه
باز می گشتیم می بایست با لباس خیس می خوابیدیم. من
شانس آوردم برای اینکه فقط حدود ده روز در آنجا کار کردم .
بعدها آمریکاییها ایستگاه قطار ابنزه را بمباران کردند و اولویت با
بازسازی خطوط راه آهن بود.

هر روز باید پیاده تا ایستگاه قطار می رفتیم و سپس سوار
قطاری کوچک می شدیم و تا محل بمباران می رفتیم و از آنجا
باید پیاده یک کیلومتر راه می رفتیم. در مسیر، از یک کشتزار
دانه های روغنی عبور کردیم. همه زندانیان سعی کردند تا
جاییکه در توان داشتند از آن دانه ها بردارند. اگر علف هم پیدا
می کردیم، می خوردیم... اما نگهبانان فوراً جلویمان را گرفتند تا
به آن مزارع نزدیک نشویم. یک روز یک پیرزن اثربشی را دیدم که

داشت در آغل حيوانات رخت مى شست. همه زندانيان از او آب خواستند. او سطل پر از آب را آماده كرد و كنار جاده گذاشت تا ما هنگام عبور بتوانيم برداريم ولى آلمانى ها اين كار را ممنوع كردند و با قنذاق سلاحشان پيرزن را كه مى خواست به ما كمك كند، زدند. وقتى به محل بمباران رسيديم، بايد زمين را صاف مى كرديم. اگر بخت با ما يار بود در زير آوار يك تكه سيگار و يا وسيله اى پيدا مى كرديم و هر طور شده با خود به اردوگاه مى برديم.

در آنجا يكى از سوله هاى نزديك توالى صحرايى محل مبادله "اجناس" شده بود. كسانيكه كار نمى كردند براحتى به آنجا مى رفتند. اما شب، قبل از ممنوعيت ترددات، مى توانستيم به آنجا برويم. من هر وقت مى توانستم، مى رفتم و در ازاي يك تكه سيگار يك تكه نان اضافى گيرم مى آمد. روس ها عاشق هر گونه دخانيات بودند. يكبار يك روس در مقابل سيگارهايم روغن به من پيشنهاد داد. مى دانستم كه آنها حاضرند يك چيزى بدهند تا يك چيزى بکشند. او با دست به من علامت داد تا منتظرش بمانم چرا كه داشتن روغن در اردوگاه غير قابل تصور بود. كنجاو بودم تا ببينم او روغن را چگونه برايم خواهد آورد براى اينكه در آنجا هيچ شيشه يا ظرفى نبود. سرانجام آنرا در داخل چراغى كه با روغن كار مى كرد آورد درست از همان چراغهايى كه براى روشن كردن تونل ها از آن استفاده مى شد. روغنى كه به من نشان داد سياه و بدبو بود.

او سعى كرد كه آنرا بجاي روغن زيتون پر از ويتامين به من قالب كند، در حاليكه روغن موتور بود. من به او گفتم: "خودت

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

بخور." شک ندارم عده ای از این روغن خورده بودند و معده شان سوراخ شده بود.

کاپوی ما یک آلمانی قد کوتاه و بسیار خبیث بود. یک روز هنگامیکه داشت سوپ تقسیم می کرد، بدون استثنا و بی هیچ دلیلی همه را کتک زد. یکی از دوستانم بنام ژوزف مانو (پسر خاله شوهر خواهرم) شدیداً به مغزش ضربه وارد آمد. تقریباً سرش شکسته بود و هیچکس فکر نمی کرد او زنده بماند، اما زنده ماند.

در آنجا همه با هم بودیم برای اینکه به این ترتیب قوت می گرفتیم . وقتی تنها بودیم قربانی می شدیم. همین بلا نزدیک بود روزی به سرم بیاید. کمی قبل از آزادی، کاپوها به ما نان بیشتری می دادند. ما باید یک گروه شش نفری تشکیل می دادیم و کل گروه یک تکه نان بزرگ به شکل یک آجر دریافت می کرد. وقتی من با شوهر خواهرم و با آشناهایم بودم مشکلی نداشتیم برای اینکه نان را عادلانه تقسیم می کردیم. ولی یکبار در یک گروه با پنج روس قرار گرفتم از جمله مرد بیماری که روی تخت من می خوابید. خیلی زود متوجه شدم که آنها دست به یکی کرده اند که سر مرا کلاه بگذارند. ماهرانه به هر یک شماره داده بودند و یکی از مردان چشم بسته هر شماره را تعیین می کرد. این سیستم عادلانه بود و جلوی دعوا را می گرفت. ولی این بار روس ها خواستند که سرم را برگردانم. وقتی دو تکه مانده بود، یک تکه برای من و یک تکه برای روسی که روی تختم می خوابید، از برگشتن امتناع ورزیدم و به او گفتم که تکه ای را که می خواست، انتخاب کند. آنها اصرار کردند تا من برگردم. نپذیرفتم و تکه ای را که به نظرم بزرگتر آمد به او

دادم . هنوز سرم را برنگردانده بودم که متوجه شدم آنها هر دو تکه نان را برداشته اند. وضعیت برایم غیر قابل تحمل بود چرا که آنها پنج نفر علیه من بودند. قطعاً تصمیم گرفته بودند تکه نان را با هم تقسیم کنند و یک لحظه از حواس پرتی من استفاده کردند و هر دو تکه را برداشتند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. دیدم که روسی که با من روی یک تخت می خوابد یک تکه نان در دست داشت. چه می توانستم بکنم؟ نمی توانستم تحمل کنم و چیزی نخورم، از این رو با یک حرکت تکه نان او را برداشتم و آنرا بلعیدم. در حالت عادی آدم نان را تکه تکه می خورد تا احساس کند بیشتر می خورد ولی وضعیت در آن لحظه خیلی بد بود. مرد روسی که بدون نان مانده بود شروع کرد به داد و فریاد علیه من. کاپو رسید و خواست از موضوع اطلاع یابد. آن روس با گریه و زاری گفت که نان او را دزدیده ام. کاپو بدون آنکه بخواهد بیشتر از موضوع سر در بیاورد، شروع کرد به زدن من. سعی کردم از خودم محافظت کنم ولی به همه جای من ضربه می زد. به تنها چیزی که فکر می کردم تکه نانی بود که در معده ام داشتم و کسی دیگر نمی توانست به آن دسترسی پیدا کند! همین فکر، درد مرا تسکین می داد. سرانجام از زدن خسته شد و رفت سراغ کار دیگر.

روس که نانی نداشت رفت و از دوستانش یک تکه مطالبه کرد ولی آنها هیچ چیز به او ندادند. هر دوی ما روی همان تخت خوابیدیم برای اینکه انتخاب دیگری نداشتیم. او هیچ کاری برای انتقام نمی توانست انجام دهد. من قوی تر از او بودم، وانگهی باید از دست خودش عصبانی می شد.

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه
شما گفتید که قبل از آزادی نان بیشتری به شما می دادند. آیا
رفتارشان و یا کلاً جو هم تغییر کرده بود؟

ناگهان خشونت کاپوها کمتر شد. کاپوی سوله من، آلمانی قد
کوتاه و بدجنسی بود که اغلب بی دلیل و برای لذتش ما را
می زد. او دقت می کرد که دیگر فرانسویها و روسها را کتک نزند.
حس می کرد که آخر کارش نزدیک شده و از انتقام پس از آزادی
می ترسید. آرامتر و قابل تحملتر شده بود. او سعی می کرد
سوپ بیشتری به فرانسویها و روسها بدهد.

یک روز صبح فرمانده ابنزه بجای اینکه ما را روانه کار کند،
دستور داد تا همه در میدان مرکزی اردوگاه جمع شویم. پنج هزار
نفر اهل بیش از بیست کشور مختلف بودیم. رفت روی یک سکو
و در کنارش مترجمان حرفهایش را به همه زبانها ترجمه
می کردند. او به ما گفت: "روسها و آمریکاییها نزدیک می شوند
ولی ما بدون مبارزه تسلیم نخواهیم شد. زندگی ما به خطر
خواهد افتاد. به شما سفارش می کنم بروید در داخل معدن پناه
بگیرید تا زیر بمبارانها کشته نشوید." زندانیان به همه زبان ها
فریاد برآوردند که این را نمی پذیرند.

آیا او به شما حق انتخاب داد؟

بله، عجیب است که از ما سوال کرد. می توانست باز ما را
مجبور کند تا وارد تونل ها شویم و ما را با انفجار دینامیت بکشد
ولی بی شک ما شورش می کردیم و کشتار عظیمی بوقوع
می پیوست. در هنگام ورود، نیروهای آمریکایی شاهد چنین قتل
عام فجیعی می شدند و تازه وقت متقاعد کردن ما را هم

نداشت. وقتی فرمانده متوجه شد که ما زیر بار نمی رویم، همه افرادش را احضار کرد و اردوگاه را ترک کردند. البته ما آزاد نبودیم برای اینکه بجای مردان ورماخت (ارتش آلمان) سربازان ذخیره که مسن بودند از راه رسیدند. باید از ما مراقبت می کردند تا ما دهکده کوچک آنجا را غارت نکنیم و به فکر انتقام هم نیافتیم. فکر می کنم اگر می توانستیم همه آنها را قتل عام کرده بودیم.

آیا شما واقعاً به این امر معتقدید؟

بله، بقدری گرسنه بودیم که فکر می کنم در آن لحظه قادر بودیم بدترین کارها را انجام دهیم. من همه چیز را تعریف می کنم. چرا که دوست ندارم دروغ بگویم و یا چیزی را پنهان کنم. نگهبانان در انتظار رسیدن آمریکاییها موضع گرفته بودند. از دور صدای تیراندازی می آمد. یک روز منتظر ماندیم ولی خبری نشد. روز دوم باز صدایی به گوش نرسید. ما دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم و عده کمی پا به فرار گذاشتند. همه چیز بستگی به چند ساعت داشت و احمقانه بود که در لحظات آخر و آزادی جان خود را به خطر اندازیم. تا رسیدن آمریکاییها چهار روز منتظر ماندیم. در این فاصله توانستیم به طرز معجزه آسایی در آشپزخانه یک گونی سیب زمینی پیدا کنیم. من و همراهانم تصمیم گرفتیم بطور شیفته یک نفر برای مراقبت از آن رویش بنشیند. این خوراکی به ما کمک کرد تا بهتر انتظار را تحمل کنیم. بالاخره آنها یک روز صبح حوالی ساعت یازده رسیدند. آمریکاییهای اهل ایتالیا در اولین تانک بودند ولی چون با لهجه سیسیلی حرف می زدند، من زبانشان را نمی فهمیدم. بطور تصادفی، آمریکاییهای یونانی تبار در زره پوش دوم بودند. آنها به

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و اینزه

من گفتند که در اردوگاههای دیگری که آزاد کردند به هزاران مرده برخورد کرده اند. آنها در پی یافتن ماموران اس اس بودند و میخواستند آنها را بکشند. آمریکاییها برایمان آدامس و چیزهای دیگری که داشتند را گذاشتند و سپس رفتند.

طی روزهای بعد با کامیون برایمان آذوقه می آوردند. به ما بسته هایی مانند بسته های صلیب سرخ حاوی شکلات، شیر خشک، لوازم اولیه، سیگار، شکر و کلوچه دادند. اغلب حتی وقت نمی کردند بارها را تخلیه کنند. زندانیان می پریدند روی کامیون تا بتوانند هر چه بیشتر برای خودشان بسته بردارند. آمریکاییها بجای انبار کردن بسته ها در یک سوله و توزیع عادلانه مواد، دست ما را باز می گذاشتند که هر کار می خواهیم بکنیم و جرات نمی کردند حرفی بزنند و نظم در میان ما برقرار کنند. من می خواستم همه چیز بصورت اصولی تنظیم و برنامه ریزی شود تا افراد ضعیف که نمی توانستند سرپا بایستند هم از این آذوقه ها بهره مند شوند. پس از چند روز توانستیم امور را به نحو حداقلی سازماندهی کنیم. در طی این چند روز عده زیادی بخاطر پر خوری و یا کم خوری مردند.

و شما چه کردید که دچار افراط نشوید؟

آن گونی سیب زمینی به ما کمک کرد. ما همه سیب زمینیها را یکجا نخوردیم، بلکه هر بار فقط دو، سه سیب زمینی را میخوردیم. در بین خوراکی هایی که آمریکاییها برایمان میآوردند کنسرو گوشت خوک بود که ما آن را با سیب زمینی مخلوط می کردیم و می خوردیم. به این ترتیب شکممان را یک

زوندركماندو

دفعه پر نمی کردیم و یواش یواش خودمان را به خوردن عادت می دادیم. لازم به ذکر است که کسانی که مثل من در زوندركماندو بودند وضع بهتری داشتند. ولی بطور مثال شوهر خواهرم که در آشپزخانه بیش از دو سال مانده بود، خیلی وضع خوبی نداشت. تازه وقتی به اینزه رسید حالش خوب نبود. خوشبختانه جان سالم بدر برد. به نظر من بیش از نیمی از افرادی که تا آزادی دوام آورده بودند در هفته های اول پس از آزادی جان باختند.

آیا شما در پی انتقام گیری بودید؟

بله، بویژه از کاپوها برای اینکه آلمانی ها فرار کرده و یا توسط آمریکاییها دستگیر شده بودند. در بیست و چهار ساعت اول پس از آزادی همه در پی کاپوها بودند. کاپویی که در سوله مرا کتک زده بود، سعی کرد فرار کند ولی زندانیان فرانسوی او را دستگیر کردند. آنقدر او را زدند که دیگر نا داشت و به سختی نفس می کشید. یکی از فرانسویان رفته بود روی او و خطاب به دیگران به فرانسوی گفت: "با او چکار کنم؟ بکشمش؟" و سایرین پاسخ داده بودند: "بکشمش." از این رو زانویش را روی بدن کاپو قرار داده و دو ضربه چاقو به سینه اش زد و سپس او را در برکه ای که نزدیک آنجا بود انداختند. قبل از آنکه جسدش را در آب بیاندازند یکی از آنها کفش او را برداشت ولی آن کسی که به ظاهر رئیس آنها بود نگذاشت و کفش را هم در برکه انداختند.

روز ورود آمریکاییها در حالیکه همه در اردوگاه به جنب و جوش افتاده بودند آن مامور لهستانی آریایی را دیدم که در معدن مرا

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

زده بود. او همزمان با من به ابنزه منتقل شده بود و در آنجا به آزار و اذیت پرداخته بود. آن روز لباس شخصی بر تن داشت و کیف بند دار به گردنش انداخته بود. گویی می خواست زیرزیرکی فرار کند. وقتی او را دیدم خونم بجوش آمد. دوباره صحنه ای که نزدیک بود مرا بکشد بخاطرم آمد. تکه چوب بزرگی برداشتم و با اندک زوری که برایم مانده بود، به سرش کوبیدم. سعی کرد از بدنش محافظت کند همانطوریکه من در مقابل او چنین کاری کرده بودم. روس ها که شاهد بودند نزدیک شدند. من فقط به آنها گفتم "کاپو" و آنها بدون لحظه ای درنگ پریدند روی او و کیفش را برداشتند و او را زدند. بقدری او را زدند که به حالت احتضار افتاد. او آزادی را ندید و این برایم رضایت بخش بود، چون حقش همین بود.

پس از ورود آمریکاییها، شما چه مدت در ابنزه ماندید؟

من در تاریخ 6 مه 1945 آزاد شدم و تا آخر ماه ژوئن در آنجا ماندم. تقریباً دو ماه برای اینکه نمی دانستم کجا باید بروم. فرانسویهایی که با صلیب سرخ آمدند، ترتیباتی فراهم آوردند که فرانسویان بیمار را فوراً ببرند و سایرین را با کامیون به فرانسه برگردانند. آنها اولین نفراتی بودند که دست به چنین اقدامی زدند. ایتالیاییها کاری برای شهروندان شان نکردند و راجع به یونانی ها هم که اصلاً چیزی نباید گفت.

همانطور که گفتید هیچکس به طرف دهکده نرفت؟

چرا، البته که رفتند، اما نه برای انتقام. فقط برای پیدا کردن خوراکی. وقتی احساس کردیم که حالمان کمی بهتر شده با چند تن از دوستانم رفتیم به دهکده ولی مستقیماً به آنجا نرفتیم، بلکه رفتیم به مزارع متروکه دور و اطراف. وقتی از جلوی یکی از زیباترین مزارع می گذشتیم، مرغ های آزاد را دیدیم. ناگهان به این فکر افتادیم که یکی از آنها را بگیریم و بخوریم تا قدرت بگیریم. ولی بمحض این که وارد حیاط شدیم، خروس شروع کرد به پریدن. آنقدر حواسمان پرت بود که یادمان رفته بود که مرغ ها را نمی شود مثل سگ گرفت. مرغ ها فرار کردند و خروس هم مخفی شد. سرانجام متوجه مرغی شدم که در مرغداری بود و داشت تخم می گذاشت. گردنش را محکم گرفتم. خروس خواست به من حمله کند. یک پیرمرد اتریشی در خانه اش را باز کرد و بیرون آمد و فریاد زد: "چه خبر شده؟" به او گفتم: "خبری نیست!" نمی دانست چه کند، ولی از ما ترسیده بود. برای همین گذاشت ما مرغش را ببریم. ما مرغ را کنار رودخانه سر بردیم و پرهایش را کردیم. در راه برگشت از دهکده کوچک ابنزه عبور کردیم. فوراً دریافتیم که ساکنان آنجا وحشت زده بودند. هر چه را که می خواستیم به ما می دادند. از ما مثل حیوانات وحشی می ترسیدند. ما فقط از آنها لوبیا و نمک مطالبه کردیم.

وقتی به اردوگاه برگشتیم، یک چاقو و یک قابلمه پیدا کردیم. مرغ بدون آنکه بپزد ساعتها در قابلمه ماند. دود فوق العاده زیاد بود و در آن لحظه برای اولین بار احساس کردم که حالم بسیار بد شده است. شروع کردم به سرفه و کمی هم تب داشتم. هنوز

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و اینزه
خیلی بیمار نبودم، فقط ضعیف شده بودم. بعد خیلی سریع حالم
رو به وخامت گذاشت.

روزهای اول هنوز سرزنده بودم. سه روز پس از ورود اولین
تانک‌ها، دیدم که یک ماشین جیب آمریکایی وارد اردوگاه شد.
راننده آن تنها بود. از ماشین پیاده و وارد اردوگاه شد. حدس
می‌زدم از روی کنجکاوی وارد شده بود تا ببیند اردوگاه به چه
شکل است. وقتی دور شد به دوستانم خبر دادم و رفتیم تا
ببینیم در کامیون چه چیزی وجود داشت. همه چیز عالی بود:
لباس، سیگار، و کلی اجناس دیگر در آن بود. من پارچه ای که
روی اجناس را پوشانده بود را بلند کردم تا ببینم چه چیز جالبی
پیدا می شود. در تاریکی صندوقی را دیدم و چند کنسرو که قابل
دسترسی بود. تا آنجا که توانستم برداشتم و همه را در
جیب‌هایم جا دادم. ولی در آن لحظه ما دیگر تنها نبودیم، برای
اینکه بسیاری از زندانیان قدیمی دیگر با دیدن ما، نزدیک شدند.
من از لابلای آنها رفتم بیرون ولی وقتی دست‌هایم را در جیب‌هایم
گذاشتم، دریافتم که دیگر چیزی در آنها نبود. بدون آنکه متوجه
شوم همه چیز را برداشته بودند. از تلاش بیهوده ام کلافه و
عصبانی شده بودم. از این رو برای خودم راهی باز کردم و همه
را هل دادم تا دوباره بروم نزدیک کامیون. برایم مهم نبود که آنها را
هل بدهم برای اینکه همه ما وحشی شده بودیم. صندوق خالی
شده بود. متوجه یکی از دوستانم کنار در شدم و به زبان یونانی
به او گفتم که اهرم را بلند کند و در پشتی کامیون را باز کند.
البته در افتاد روی سر افرادی که در آنجا بودند ولی دیگر هیچ
چیز برایم اهمیت نداشت، از اینکه نتوانسته بودم چیزهایی را که
برداشته بودم نگه دارم، عصبانی بودم.

داخل كاميون در يك گوشه يك كيسه بزرگ ديدم. ترجيح دادم
آنها بردارم، همه خودشان را انداختند روی من تا آنها از من
بدزدند. به شوهر خواهرم و دوستانم گفتم به ديگران ضربه بزنند
تا آنها را پس بزنند تا برای ما بماند. سرانجام توانستيم آنها را
سوله كوچك در جای امنی بگذاريم كه در گذشته اس اس ها از
آن استفاده می كردند.

دوستانم خواستند سريع كيسه را باز كنند تا ببينند درون آن
چه بود. من به آنها گفتم صبر كنند چرا كه می خواستم ببينم
واكنش سرباز چگونه خواهد بود. او سوت زنان برگشت. وقتی
ديد كه همه زندانيان دور كاميونند، هفت تيرش را درآورد و دو تير
هوایی شليك كرد تا همه را متفرق كند. سپس در پشتی را بلند
كرد و رفت. در آن لحظه بود كه كيسه را باز كردم. در داخل آن
چندین باكس سيگار كامل، لاکي استرايك، مارلبورو و كبريت بود.
يکی از آنها را درآوردم و بين همه رد كردم. درست مثل يك گنج
گرانها بود. سپس یکی از سيگارها را روشن كردم. خیلی قويتر
از سيگارهایی بود كه افراد با دست درست می كردند و من به
آن عادت داشتم. شديداً زدم زیر سرفه، سرم بخاطر توتون و
بیماری گيچ می رفت. در آن ساك حوله، يك كلاه قشنگ، دو
دوربين، یکی دوربين عادی و يك پولارويد پيدا كردم. اين وسايل را
بين خودمان تقسيم كرديم. مشكل پيدا كردن مخفيگاهی امن
برای نگهداری آنها بود. سيگارها را زیر تشك قايم كرديم ولی
نمی شد مرتباً یکی روی آن تشك بنشينند و كشيك دهد.

از همین رو کمی بعد آنها را ازمن درديدند. می دانستم كه
سالواتور كونيو (يونانی كه در بدو ورود به آشويتس مترجم ما بود
و انگلیسی و آلمانی را هم خوب صحبت می كرد) به ايستگاه

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

قطار فرستاده شده بود تا سرپرستی یک گروه اتریشی را عهده دار شود. آمریکاییها برای مسطح کردن ایستگاه از آنها استفاده می کردند. این غیر نظامیان اتریشی همانطور که در گذشته ما را وادار به کار می کردند این بار خود توسط زندانیان قدیمی که از انتقام خود خوشحال و خرسند بودند، کنترل می شدند. البته همه اینها زیر نظر آمریکاییها بود. من از روی کنجکاوی رفتم آنجا ولی بهتر بود که تخته را ترک نمی کردم. وقتی برگشتم سیگارهایم و دو دوربین عکاسی را که در ساک گذاشته بودم دزدیده بودند. رفتم طرف تخت مردی که بیمار بود و هیچوقت روی تختش پایین نمی آمد. تختش روبروی تخت من بود. از او پرسیدم چه کسی سیگارهای من را برداشته است. مدعی شد که چیزی ندیده ولی صدایم را کمی بردم بالا تا اعتراف کند. سیگارهایم را راحت پس گرفتم ولی دوربین ها را پیدا نکردم برای اینکه مدعی شدند آنها را در دریاچه انداخته اند.

هنوز شما به اندازه کافی قدرت برای متقاعد کردن دیگران داشتید؟

بله، هر چند که خیلی بیمار بودم ولی خودم چندان متوجه این مرضی نشده بودم. موقعی دریافتم که آمریکاییها می خواستند ما را به یک اردوگاه نظامی که سریعاً دایر کرده بودند، منتقل کنند. در واقع محلی که در آن قرار داشتیم وحشتناک بود و آمریکاییها معتقد بودند که همه چیز باید ضد عفونی شود تا اپیدمی شیوع پیدا نکند. برای اینکه اردوگاه نظامی را آلوده نکنیم، سربازان آمریکایی ما را وادار کردند دوش بگیریم و به ما برای از بین بردن شپش د.د.ت دادند. سپس باید از زیر دستگاهی با اشعه ایکس

می گذشتیم. اگر پزشکان متوجه عارضه ای می شدند ما را کنار می کشیدند تا معالجه شویم. من رد شدم و مرا کنار کشیدند. اما چیزی به من نگفتند. برای دومین بار مرا معاینه کردند و گفتند که مشکل ریه دارم. فوراً مرا بردند به چادری که به عنوان بیمارستان از آن استفاده می شد. در آنجا خوابیدن روی تخت‌های راحت با ملافه های سفید مثل خوابیدن در یک قصر بود، اما فقط چند روز در آنجا ماندم برای اینکه احساس مریضی نمی کردم و می خواستم به دوستانم ملحق شوم. وقتی متوجه شدم که آنها قصد دارند به اسرائیل مهاجرت کنند، آمدم بیرون تا با آنها بروم، چرا که جایی برای رفتن نداشتم. نمی خواستم تنها و بی کس بمانم.

دقیقاً می دانستید که به چه بیماری مبتلا شده اید؟

وقتی دوستی به دیدنم آمد متوجه شدم. او فیش اطلاعات بیمار را برداشت و خواند: "ت. ب. س." من نمی دانستم معنایش چیست و او به من توضیح داد این یعنی سل که یک نوع بیماری ریوی است. نگران نشدم برای اینکه مطمئن بودم که با خوراکی و دارو حالم سریعاً خوب خواهد شد.

ظرف دو سه روز اعلام کردم که می خواهم بروم و به این ترتیب به دوستانم ملحق شدم تا از طریق ایتالیا رهسپار فلسطین شویم. آمریکاییها ما را بدست انگلیسی ها سپردند و ما با پنج، شش کامیون رفتیم. در آنجا بود که واقعاً احساس مریضی کردم. خیلی درد داشتم. کامیون مرا با سایر بیماران در بیمارستانی در اودین واقع در شمال ایتالیا پیاده کرد. از فکر اینکه

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

دوستانم بدون من به فلسطین می روند، مضطرب بودم. یک نماینده هاگانا (سازمان مخفی یهودیان در فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا) در بیمارستان به دیدن من آمد و به من اطمینان داد که من هم می توانم بمحض بهبود بروم. از این رو با سایر بیماران که همه از اردوگاه ابنزه به آنجا منتقل شده بودند، ماندم.

سپس مرا به آسایشگاه مسلولین فورلانیی بردند. در آنجا من تنها کسی بودم که به اردوگاه نازی ها منتقل شده بود و از ژوئیه 1945 تا نوامبر 1946 آنجا ماندم و دوستان خوبی پیدا کردم. تنها کسی بودم که هیچیک از اعضای خانواده ام به دیدنم نیامد ولی همه افرادی که در آنجا بودند هر آنچه را که برایشان می آوردند با من تقسیم می کردند. در آنجا بیمارستان مردان مقابل بیمارستان زنان بود. بعضی وقتی ما از پنجره با هم حرف می زدیم. دختران مرا برونو صدا می زدند که به ایتالیایی یعنی سبزه رو. این اسم روی من ماند و همه به این ترتیب مرا برونو صدا می زدند. من نمی خواستم از اسم واقعی خودم استفاده کنم چرا که می ترسیدم همه چیز از نو شروع شود. از این رو بجای شلومو و یا سالومون اسم من شد "برنو".

آیا شما داستان خودتان در اردوگاه ها را برای کسی تعریف کردید؟

خیر، اصلاً چیزی نگفتم. مدتی کسی نمی دانست که من یهودی ام. هیچکس سوالی نمی پرسید چرا که نمی دانستند که اصلاً اردوگاههایی وجود داشته است و من تنها یهودی آن بیمارستان بودم. پس از گذشت مدتی، یک زن جوان یهودی از

زوندركماندو

سازمان دولاسم (سازمان خیریه ایتالیایی که برای کمک به بازماندگان هولوکاست تشکیل شده بود) با من تماس گرفت. اسمش بیانکا پینکرل بود و به بیمارستانها می رفت تا تعداد افراد تنها و بی خانواده را سرشماری کند. ساکن ترست بود و هر پانزده روز یک بار برای دیدن من می آمد.

یک روز از من پرسید که آیا شخصی بنام نیکولو ساگی که به آشویتس اعزام شده بود را می شناسم. به او گفتم که افراد را به اسم نمی شناسم اما چهرهای آنها را شاید بتوانم تشخیص دهم. دفعه بعد که به دیدنم آمد با خودش عکس او را آورد. بلافاصله آن مرد را شناختم. قوی هیکل بود و موی خرمایی داشت. من با این که او را بدون مو دیده بودم ولی باز هم می شد تشخیص داد که اوست. من او را در زوندركماندو دیده بودم و می دانستم که در زمان شورش کشته شده بود. به من گفت که او با پسرش لویجی به آشویتس اعزام شده بود. می خواست اطلاعات بیشتری کسب کند تا آن را در اختیار همسر آن مرد که در ترست منتظرش بود، بگذارد. سالها بعد پسرش یکی از بهترین دوستان من شد.

در نوامبر سال 1946، بیانکا پیشنهاد داد که مرا به بیمارستانی در مرانو که توسط سازمان خیریه یهودیان آمریکا اداره می شد، منتقل کنند. او مرا تا ونیز با آمبولانس همراهی کرد و سپس راه را تا مرانو ادامه دادم. سالها در این بیمارستان ماندم. علاوه بر آنکه آنجا ما را معالجه می کردند، سازمان خیریه افراد را کمک می کرد تا بتدریج حرفه ای را شروع کنند. آنها پول خانه ای را برای دو یا سه نفر می دادند تا افراد بتدریج زندگی اجتماعی و دسته جمعی را یاد بگیرند. من کار با چرم را توسط آموزگاری که

در اردوگاه های ماتهاورن، ملک و ابنزه

مخصوصاً برای آموزش این حرفه از ونیز می آمد یاد گرفتم. در بین بیماران، تعداد اندکی جان سالم بدر بردند. بعدها سازمان خیریه تصمیم گرفت بیمارستان مرانو را ببندد برای اینکه بسیاری از بیماران تصمیم گرفته بودند رهسپار اسرائیل، کانادا و یا ایالت متحده شوند. کسانی که ماندند به گروتافراتا در نزدیکی رم اعزام شدند. در آنجا مسکن و کمک مالی در اختیارمان گذاشتند. هر ماه به ما کمی پول می دادند و به این ترتیب توانستم در کلاس زبان انگلیسی ثبت نام کنم و بعداً با دوستم لوییچی به مدرسه هتل داری دریاچه کوم رفتم. در کل هفت سال از عمرم را پس از آزادی در بیمارستانهای مختلف گذراندم. یکی از ریه هایم را از دست دادم اما درمان ها باعث شد تا بالاخره بهبود یابم.

چگونه با همسران آشنا شدید؟

با او در کلاسهای زبان گروتافراتا آشنا شدم. ماریکا هفده سال داشت و من سی و دو سال. پدرش در دوران جنگ از مجارستان گریخته بود و او نیز با مادر بزرگش به نیس رفته بود، سپس وقتی در نزدیکی رم مستقر شد، با هم آشنا شدیم. وقتی کارم را در هتلی در ریمینی شروع کردم به من ملحق شد و با هم ازدواج کردیم. من شانس آوردم برای اینکه پیدا کردن زنی چون او که بتواند اخلاق مرا تحمل کند دشوار بود. ما با هم صاحب سه پسر به نامهای ماریو، آلساندرو و آلبرتو شدیم.

پس از آزادی چه وقت صحبت از برادر و خواهرتان به میان آمد؟

زوندركماندو

پس از آزادی هنگامیکه هنوز در اردوگاه ابنزه بودم از برادرم خبردار شدم. مردانی که هنوز نای راه رفتن داشتند به اردوگاه‌های دیگری رفتند تا از حال نزدیکانشان با خبر شوند. من یک روز دوست یونانی خودم به نام داریو تابو را که در همان اردوگاه برادرم بود، دیدم. او به من گفت که برادرم مریض شده اما هنوز زنده است. بعدها متوجه شدم که در هنگام آزادی در کوما بوده است. سه ماه بعد از کوما در بیمارستان بسیار خوبی به هوش آمده بود. او نمی دانست که چه بر سرش آمده و در کجا قرار دارد. من هنگامیکه در بیمارستان اودین بودم نامه هایی از او دریافت کردم و هفت سال پس از آزادی او را دیدم. او از ایتالیا می گذشت تا به ایالات متحده مراجعت کند. من رفتم بندر، چند ساعت با هم بودیم و سپس او رفت. خواهرم را در سال 1952 در اسرائیل دیدم. او به کمک شوهر خواهرم آرون مانو رد مرا در بیمارستان پیدا کرده بود. او با شوهرش قبل از عزیمت به اسرائیل ازدواج کرده بود.

از تمام اعضای خانواده ام فقط ما سه نفر زنده ماندیم. تازه خود این هم یک معجزه است، وقتی آدم به تمام خانواده هایی می اندیشد که همه اعضایشان کشته شدند و دیگر کسی برای حفظ یاد و نام آنها وجود ندارد، می فهمد که شانس آورده است. بعنوان مثال برادران مادرم، زنانشان و فرزندانشان... هیچ یک از آنها از اردوگاه باز نگشت. نام خانوادگی آنها "آئزل" (به معنی فرشته) بود که به راستی هم اسم با مسمایی بود.

اسمشان چه بود؟

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و اینزه
برادر بزرگ مادرم نامش آوراهاام آنزل بود. نام همسرش را
بخاطر ندارم ولی می دانم که دو پسرش سیلون و خاییم بودند.
هنوز عکس سیلون که در ده سالگی سیگار بدستش گرفته بود
را دارم. دایی دیگرم خاییم بود که ازدواج کرده ولی بچه نداشت.
میر هم ازدواج کرده ولی بچه نداشت. جوانترین دایی ام
اسمش ثابتای بود که دو دختر داشت که متاسفانه اسامی آنها
را فراموش کرده ام.

*شما چه زمانی شروع به شرح آن چه در بیرکناو به سرتان
آمده بود، کردید؟*

بسیار دیر، چرا که مردم نمی خواستند بشنوند و باور کنند.
تقصیر من نبود. وقتی از بیمارستان مرخص شدم با یک یهودی
بودم و سفره دلم را برایش باز کردم. ناگهان متوجه شدم به جای
این که به من نگاه کند به کسی که پشت من علامت می داد
خیره شده است. برگشتم و یکی از دوستانش را غافلگیر کردم.
داشت با ایما و اشاره به او حالی می کرد که من دیوانه ام.
صحبتم بند آمد و از آن لحظه دیگر نخواستم شرح حالم را برای
کسی تعریف کنم. برای من حرف زدن زجرآور بود. به همین خاطر
وقتی در مقابل افرادی قرار می گرفتم که حرفم را باور نمی
کردند به خودم می گفتم صحبت با آنها بیهوده است. در سال
1992، یعنی 47 سال بعد از آزادی، دوباره شروع به صحبت
کردم، چرا که احساسات یهودستیزانه در ایتالیا گسترش یافته
بود و روی دیوارها صلیب شکسته نازی ها را می کشیدند...

زوندركماندو

برای اولین بار در دسامبر 1992 به آشویتس بازگشتم. خیلی تردید کردم و سپس پذیرفتم که همراه مدرسه ای که مرا دعوت کرده بود، برای بازدید به آنجا بروم. تردید من بخاطر آن بود که احساس آمادگی برای بازگشت به جهنم را نداشتم. دوستم لوییچی با من آمد. نمی دانستم که نازی ها کوره های جسد سوزی را هنگام عقب نشینی منفجر کرده اند. از این رو از دیدن آوارها تعجب کردم. در سال های بعد بارها به آنجا رفتم ولی راهنماهای لهستانی مرا عصبانی می کردند. همه گروه ها را به بیرکناو نمی بردند و طوری داستان را تعریف می کردند که انگار همه وقایع در آشویتس 1 بوقوع پیوسته بود.

آیا احساس می کنید که /امروز نیازی به شهادت وجود دارد؟

وقتی حالم خوب است بله، اما کار بسیار دشواری است. من فرد دقیقی هستم و می خواهم همه کارها درست و خوب صورت گیرد. وقتی به مدرسه ای برای شهادت می روم و معلمی شاگردانش را خوب آماده نکرده، این امر مرا عمیقاً جریحه دار می کند. برایم تا حال پیش آمده که قبل از ورود معلم وارد کلاس شده ام و پسر بچه ای از من پرسیده که راجع به چه چیزی صحبت می کنیم. ولی در کل شهادت در مدارس خیلی برایم رضایت بخش است. گاهی اوقات نامه های بسیار پراحساس از شاگردانی دریافت می کنم که تحت تاثیر شهادتهایم قرار گرفته اند.

این امر مرا آرام می کند که بدانم حرفهایم بی فایده نیست برای اینکه گواهی دادن از خود گذشتگی بزرگی را می طلبد.

در اردوگاه های ماتهاوزن، ملک و ابنزه

این امر باعث زنده شدن رنجی می شود که همیشه با خودم حمل کرده ام. همه چیز در زندگی من خوب است اما وقتی داستاتم را تعریف می کنم، ناگهان مقهور ناامیدی می شوم. بمحض این که احساس می کنم کمی شاد شده ام بلافاصله در درونم چیزی گیر می کند. مثل یک نقص عضو درونی می ماند و من آنرا "بیماری بازماندگان" می نامم. این نه تیفوس است، نه سل و نه بیماری دیگری. این بیماری است که از درون ما را می خورد و همه شادی را از بین می برد. این بیماری از زمان اردوگاه با من است. این بیماری نمی گذارد من یک لحظه خوشحال و یا بی خیال باشم. یک نوع بیماری است که مرتباً قوای مرا تحلیل می برد.

آیا فکر می کنید که بین شما به عنوان بازمانده زوندرکماندو و سایر بازماندگان آشویتس تفاوتی وجود دارد؟

بله، تفاوتی وجود دارد، با آنکه می دانم گفتن آن ممکن است عده ای را ناراحت کند. بی شک سایر بازماندگان از گرسنگی و سرما بیش از ما رنج برده اند ولی پیوسته با مرده ها در تماس نبودند. دیدن روزمره این همه قربانی که با گاز قتل عام می شدند. دیدن کاروان های اعزامی، سخت بود، خیل آدمهایی که از راه می رسیدند و وارد می شدند، بدون امید، مات و مبهوت. در آنها هیچ قوایی نمانده بود. واقعاً صحنه هولناکی بود. اگر می گویم تجربه زوندرکماندو سخت تر بود برای این است که در ملک و ابنزه فرصت یافتیم تا بینم سایر زندانیان به چه ترتیب زندگی می کردند.

آيا شما راجع به همه اين مسائل با همسر و فرزندانتان صحبت کرده ايد؟

نه، هرگز، برايم خوش آيند نبود. برعكس باعث می شد كه آنها وزنه سنگيني را بخاطر من حمل كنند. اخيراً داستان مرا كشف كردند. همه كار كردم تا روى آنها اثر نگذارد ولى می دانستم كه نمى توانستم مثل يك پدر عادى باشم كه بچه هايش را در حل تكاليف مدرسه كمك مى كند و با بى خيالى با آنها بازى مى كند. من شانس آوردم كه زنى باهوش داشتم كه توانست همه اين مسائل را خودش حل كند.

اين تجربه وحشتناك در درون شما چه چيزى را از بين برد؟

زندگى را ديگر نتوانستم يك زندگى عادى داشته باشم. هيچوقت نتوانستم مدعى شوم كه همه چيز خوب است و مثل سايرين برقصم و در بى خيالى مطلق سرم را گرم كنم...

همه چيز مرا ياد اردوگاه مى اندازد. هر كارى كه انجام دهم، هر چه كه ببينم. ذهنم پيوسته متوجه آنجا است. گويى "كارى" كه در آنجا مجبور به انجامش بودم، هرگز از سرم خارج نشده است...

هرگز نمى توان واقعاً از كوره هاى جسد سوزى بيرون آمد.

یادداشت‌های تاریخی

هولوکاست، آشویتس و زوندركماندو

نوشته مارچلو پدزتی²³

هولوکاست به مثابه ایجاد و راه اندازی یک دستگاه عظیم دیوانسالار در اروپای قرن بیستم در خدمت دستیابی به یک هدف واحد، یعنی نابودی یهودیان بود، دستگاهی که همزمان سیاسی، اقتصادی و صنعتی بود. برای تحقق این هدف آلمان نازی همه تلاش خود را بکار انداخت و تمامی دستگاه اداری و منابع طبیعی کشور را به خدمت گرفت. هولوکاست فاجعه ای است بی سابقه که نظیری در تاریخ بشر ندارد. واقعه ای که انسان را مدام به تکاپوی کشف چرایی ها و چگونگی هایش برمی انگیزد. شناخت دقیق رویدادها و زمینه های این تحولات برای مواجهه با این "سیاه چاله" تاریخ ما و گذار از تصاویر صرفاً سطحی از این واقعه ضروری است. چنین برداشت‌های سطحی را گاه می توان در برنامه های تلویزیونی یافت که بیشتر در پی جنجال برانگیزی هستند تا اطلاع رسانی. شناخت دقیق وقایع همچنین راهی برای کنار زدن پیشداوریهای کم و بیش جا افتاده و نیز پرهیز از پژواک های عاطفی بیش از حدی است که در

²³ مورخ ویژه آشویتس و رییس موزه هولوکاست در رم

زوندركماندو

چنين فاجعه بشرى هولناكى مى تواند به شيوه اى اجتناب ناپذير به واقعيت ها ابعاد "برون تاريخى" ببخشد.

از اين رو كنكاش در زمينه هولوكاست را با تفكيك سه فاز پياپى آغاز مى كنيم.

فاز اول: از 1933 تا 1939، تبعيض عليه يهوديان رايش تا مهاجرت آنان.

فاز دوم: از 1939 تا 1941 از سرگيري جمع آوري يهوديان در گنوها تا شكل گيري "راه حل نهايى".

فاز سوم: از 1941 تا 1945 اجراى طرح نابودى يهوديان.

سيستم سرکوبی در حکومت رایش

نخستين فاز سرکوبى يهوديان از سال هاى 1933 تا 1939 اساساً معطوف به يهوديان ساکن در حيطه جغرافيايى رايش آلمان مى باشد. در اين دوره سياست نازى ها اين بود که يهوديان را وادار به مهاجرت به خارج آلمان کنند. تا پيش از اين دوره، يهود ستيزى نازى ها به بيان یک ايدئولوژى سياسى محدود مى شد. اما اجراى اين سياست نخستين گام در گذار نازى ها از يهودى ستيزى نظرى به عمل بود.

هيتلر زير فشار افکار عمومى بين المللى در آغاز سياست گام به گام را در پيش گرفت. روز یک آوريل سال 1933 نخستين بايکوت مغازه هاى يهوديان براى اولين بار جامعه يهودى را در سراسر آلمان آماج یک حمله واقعى بر مبنای کار و حرفه قرار داد. اين بايکوت تنها با واکنش ضعيفى چه از سوى مردم آلمان و چه در خارج اين کشور مواجه شد.

یادداشت‌های تاریخی

روز 7 آوریل سال 1933 قانون کارگزینی "کارمندان" برای نخستین بار یک تعریف قضایی از "غیر آریایی ها" را ارائه کرد: هرکس که از والدین و پدر بزرگ و مادر بزرگ غیر آریایی و بویژه غیر یهودی متولد شده باشد. بر اساس این قانون اگر فقط یکی از پدر بزرگها و یا مادر بزرگهای شخص آریایی نباشد این فرد "غیر آریایی" تعریف می شود. این تعریف که تبصره آریایی نامیده می شد نقطه آغاز تمام آزارها و سرکوبیهای بعدی بود که یهودیان و کولی ها را هدف قرار داد.

بر اساس این قانون اقدامات عملی بیشماری اتخاذ گردید که دسته بندی های مختلف اجتماعی و حرفه ای درون جامعه یهودیان آلمان را یک به یک مورد تعرض قرار می داد. اقدامات ضدیهودی در گام نخست علیه قضات، حقوقدانان، پزشکان، آموزگاران و استادان بکار گرفته شد و مقرر گردید که دانش آموزان غیر آریایی بیش از پنج درصد کل جمعیت دانش آموزان یک مدرسه یا موسسه آموزشی را تشکیل ندهند. دامنه این اقدامات سپس کشاورزان، روزنامه نگاران و حتی ورزشکاران را در بر گرفت. 24 مه همان سال فرمان "آریایی سازی" کلیه اماکن ورزشی آلمان صادر گردید.

پس از یک دوران آرامش نسبی، کارزار خشونت بار تبلیغات ضد یهودی در سال 1935 بار دیگر به راه افتاد. نقطه اوج این کارزار تصویب قانون دفاع از خون و شرف آلمانی ها و قانون شهروندی رایش بود که مجموعاً به نام "قوانین نورنبرگ" مشهور شد. برای نخستین بار در تاریخ، این قوانین جدا سازی یهودیان از سایر آحاد جامعه را به یک مبنای بیولوژیکی و زیست شناسانه مبتنی می کرد. این قوانین به جدا سازی کامل و یکپارچه یهودیان از

حيات اجتماعى آلمان منجر شد. از 14 نوامبر سال 1935 يهوديان از حقوق مدنى خود از جمله حق راي محروم شدند. كارمندان، استادان، پزشكان، آموزگاران و وكلايى كه تا آن تاريخ توانسته بودند بطور استثنائى به كار خود ادامه دهند، همگى از كار بيكار شدند. از اين پس ازدواجهاى مختلط و ازدواج ميان كسانى كه پدر و مادرشان از نژادهاى مختلف بودند، ممنوع اعلام شد و هر گونه رابطه جنسى ميان يهوديان و آريايى ها "جرمى عليه نژاد" محسوب مى گرديد. اين قوانين شامل حال حدود پانصد و دو هزار يهودى "ناب" (يعنى كسانيكه تماماً يهودى بودند) و دويست و پنجاه هزار "دورگه" (كسانيكه پدر و مادرشان از دو نژاد مختلف بودند) مى شد.

در چارچوب اين نخستين فاز (1933-1938) سال 1938 به يقين مقطع تعيين كننده اى براى تثبيت سياست ضد يهودى رژيم نازى بشمار مى رود. روز 26 آوريل آن سال يهوديان دستور يافتند كليۀ اموال خود را اعلام كنند، امرى كه آغازگر فرايند آريايى سازى سيستماتيک شركتها و موسسات يهودى بود و ضربه مهلكى به يهوديانى كه در صدد ترك آلمان بودند، وارد آورد.

سال 1938 همچنين سال "آنشلوس" (انضمام اتريش به خاك رايش) بود. تمامى قوانين و احكام ضد يهودى كه طى پنج سال پيش از آن در آلمان وضع شده بود به طور سيستماتيک در اتريش به اجرا گذاشته شد. به اين ترتيب اتريش به آرمایشگاهی برای اعمال سياست هاى يهودستيزانه رژيم نازى در كشورهای تحت اشغال آلمان در آمد.

در همان سال تلاش هاى مختلف بين المللى برای يافتن راهحلى برای مسئله پناهندگان كه اساساً يهودى بودند،

شکست خورد. در این عرصه نه تنها تلاشهای "جامعه ملل" به جایی نرسید بلکه کنفرانس اوپان که در ماه ژوئیه برای حل این مشکل برگزار گردید به شکست منجر شد چرا که هیچ کشوری، نه حتی ایالات متحده، حاضر به پذیرش یهودیانی که جانشان در خطر بود، نشد.

سهمیه های مهاجرت به همان میزان قبلی ابقا شد و هیچ انعطافی از سوی دولتها نشان داده نشد. در تاریخ 9 نوامبر نخستین تهاجم گسترده به تمامیت فیزیکی و حیات یهودیان آلمان که به "شب شیشه های شکسته" یا "کریستال ناخت" معروف است رخ داد. این رویداد نقطه پایان اعمال خود جوش علیه یهودیان بود و حکومت نازی را به یقین رساند که مردم آلمان نسبت به سیاست ضد یهودی رژیم با بی تفاوتی برخورد می کنند. بدنبال این تهاجم موج جدیدی از دستگیریهای گسترده آغاز شد.

برای نخستین بار در سال 1938 یهودیان صرفاً بخاطر یهودی بودن در "نظام اردوگاهی" قرار داده شدند. نفس این موضوع که یهودیان در اردوگاه ها بازداشت شوند به خودی خود تحول جدیدی نبود، اما تا آن مقطع این موضوع در مقیاس گسترده اجرا نمی شد.

نظام اردوگاهی را نازی ها از بهار سال 1933 بعد از آتش سوزی رایشستاگ (پارلمان رایش) براه انداختند. در آن هنگام حکومت با اتخاذ یک سلسله تدابیر پیشگیرانه بر آن بود تا هر نوع مخالفت سیاسی را سرکوب کند. از این رو کمونیستها، صلح طلبان، سوسیال دمکراتها، فعالان اتحادیه های کارگری، مبارزان یهودی در سازمانهای کارگری و برخی کشیشان که خارج

از خط رسمي كليسا عمل مي كردند، تحت "بازداشت حفاظتي" قرار گرفتند. زندانيان در شرايط بازداشتي بسيار سختي نگهداري مي شدند و آماج خشونت و شکنجه هاي خودسرانه و در برخي موارد تيرباران قرار مي گرفتند. در عين حال مدت حبس آنها مي توانست تغيير کند و به اين ترتيب بسياري از زندانيان پس از چند ماه حبس آزاد شدند. در سال 1934 هانريش هيملر فرمانده اس اس توانست کنترل تمامي اردوگاه ها را بدست آورد و سازماندهي مجدد اردوگاهي نازی را در ابعاد گسترده در دستور کار قرار دهد. در فاصله سال هاي 1936 و 1937 روند تحولات درون اين نظام اردوگاهي بر دو عنصر متكي بود و يكي از اين دو عامل اجراي برنامه چهار ساله اي بود که مارشال هرمان گورینگ با هدف اصلي تسليح مجدد آلمان تدوين کرده بود، اقدامي که در تئوري بموجب عهد نامه ورساي ممنوع شده بود. گورینگ در اين طرح با چشم انداز وقوع جنگ در آينده نزديک در نظر داشت از نيروي کار زندانيان در کارخانه هايي که توسط اس اس اداره مي شد استفاده کند.

عنصر تعيين کننده ديگر، تعميم اصل "بازداشت حفاظتي" به دسته بنديهاي اجتماعي گسترده تر يعني کليه اشخاصي که براي "جامعه مردم آلمان" مزاحم تعريف مي شدند، بود.

در ميان دسته بندي هاي اجتماعي که اين تعريف شامل حالشان مي شود، مي توان از موارد زير نام برد: مجرمان عادي، افراد گريزان از کار، اشخاص داراي بيماري هاي واگيردار (بويژه بيماريهاي مقاربتی)، روسپي ها، هم جنس گرايان، ولگردها، معتادان به مشروبات الکلي، بيماران رواني، اخلاص گران نظم عمومي (حتي کسانیکه بطرز خطرناکي رانندگي مي کردند)

یادداشت‌های تاریخی

همگی به مثابه عناصر ضد اجتماعی ارزیابی می شدند. علاوه بر اینها مبلغان مسیحی به نام "شاهدان یهوه" و کولی ها به عنوان "انگلهای ملت" تعریف و روانه اردوگاه ها می شدند. از سال 1936، پنج بازداشتگاه بزرگ اردوگاهی برای زندانی کردن این دسته جات جدید و همچنین مخالفان رژیم نازی افتتاح شد. زاکسن هاوزن (1936)، بوخنوالت (1937)، فلوسنبورگ (1938)، ماتهاوزن (1938) پس از انضمام اتریش و رافنسبورگ (1939) بعنوان اردوگاه زنان).

افزایش جمعیت زندانیان در اردوگاه ها ضرورت ایجاد نظامی برای دسته بندی زندانیان از طریق مثلث هایی با رنگهای مختلف را مطرح ساخت: مثلث سرخ برای زندانیان سیاسی، سیاه برای عناصر ضد اجتماعی، قهوه ای برای کولی ها، بنفش برای شاهدان یهوه، صورتی برای همجنس گرایان، سبز برای مجرمان عادی، آبی برای افراد فاقد تابعیت و دو مثلث متقاطع برای یهودیان که یکی از آنها زرد بود.

در این فاز نرخ مرگ و میر در میان زندانیان به شدت افزایش یافت و در داخائوو به پنج درصد و در بوخنوالت به بیش از 9 درصد رسید (این نرخ مرگ و میر همچنان به روند صعودی خود ادامه می داد) و در آستانه جنگ نرخ مرگ و میر در بوخنوالت به 14 درصد رسیده بود.

باید خاطر نشان ساخت که تا پیش از سال 1938 یهودیان به صرف یهودی بودن در این نظام سرکوبگرانه گنجانده نشده بودند. علت حبس یهودیان بیشماری که از سال 1933 به بعد به اردوگاه‌ها روانه می شدند، تعلق به یکی از دسته بندیهای تعریف شده در قانون در اغلب موارد "مخالفان سیاسی" یا

زوندركماندو

"عناصر ضد اجتماعی" بود. با این وجود نفس یهودی بودن به عنوان یک عامل مشدد محسوب می شد و از نظر اس اس رویکردی بسیار خشن تر با فرد را موجه می ساخت. در واقع در این دوران مرگ و میر یهودیان در اردوگاهها به پنجاه درصد می رسید. از 9 نوامبر سال 1938 به بعد، بازداشت های گسترده یهودیان آغاز شد و 35000 تن به اردوگاه ها (بویژه بوخنوالت، زاکسن هاوزن و داخائو) منتقل شدند. ظرف کمتر از سه ماه 234 نفر کشته شدند، یعنی بیش از همه زندانیان یهودی که طی پنج سال قبل از آن به قتل رسیده بودند. اما اکثر این زندانیان پس از چند ماه حبس آزاد شدند.

جنگ و سرنوشت یهودیان

سالهای 1939 تا 1941 که دوران آغازین جنگ جهانی است، دومین فاز فرایند سرکوبی و انهدام یهودیان اروپا را تشکیل می دهد. روز اول سپتامبر سال 1939، سربازان آلمانی خاک لهستان را اشغال کردند. این کشور 27 میلیونی بزرگترین جامعه یهودیان اروپا را که شامل 3 میلیون و 200 هزار نفر می شد، در خود جا داده بود. یهودیان لهستان دو درصد کل جمعیت و نزدیک سی درصد جمعیت شهرنشین این کشور را تشکیل می دادند.

خاک لهستان به موجب پیمان عدم تجاوز میان آلمان و اتحاد شوروی که در اوت سال 1939 توسط وزیر امور خارجه آلمان، فون رینتروپ و همتای روسی او مولوتوف امضا شده بود، میان این دو قدرت تقسیم شده و بخش اعظم آن به تصرف آلمان در آمده بود. اکثر یهودیان در مناطقی زندگی می کردند که زیر کنترل نازی ها

یادداشت‌های تاریخی

قرار گرفته بود و در نتیجه سیاست ضد یهودی رژیم نازی شامل حال آنها می شد. نازی ها دست به نقل و انتقال عظیم جمعیتی در این سرزمینها زدند تا آلمانی تبارهایی که در خاک شوروی زندگی می کردند "به آغوش میهن باز گردند" و بر عکس مردم بومی که از نظر "نژادی" خطرناک تشخیص داده می شدند، به آنسوی مرز اخراج شوند. علاوه بر یهودیان این اخراج شامل حال لهستانی هایی که از نظر نازی ها "قابل آریایی سازی" نبودند نیز می شد.

در واقع مرزهای "نژادی" رایش می بایست حدود هزار کیلومتر جابجا می شد! این طرح با مهاجرت اجباری یهودیان ساکن آلمان به سمت شرق شرایط لازم برای ایجاد یک "رایش عاری از یهودیان" را فراهم می آورد.

در دو ماه نخستین اشغال لهستان، آلمانی ها سرزمینهای تحت تصرف خود را به دو بخش جداگانه تفکیک کردند. سرزمینهای غرب لهستان بخاطر رایش منظم شد و اراضی مرکزی و شرقی به منطقه ای برای کار اجباری تبدیل شد. این منطقه که تحت حکمرانی آلمانی ها قرار داشت "حکومت عامه" نام گرفت.

بعد از آنکه ارتش آلمان مناطقی را اشغال می کرد، یگان های ویژه اس اس در پشت جبهه برای عملیات پاکسازی بکار گرفته می شدند. ماموریت این نیروها انهدام بخشی از نخبگان لهستانی مظنون به قیام علیه حکومت و تعداد زیادی از یهودیان بود. از سوی دیگر اردوگاه های جدیدی در این سرزمینهای تازه اشغال شده بر پا می شد تا میزبان روشنفکران محلی و اسیران جنگی باشد. به این ترتیب از 2 سپتامبر 1939 اردوگاه اشتروت

هوف در نزدیکی بندر دانتسیگ گشایش یافت و در آوریل 1940 اردوگاه آشویتس در فاصله دو شهر کراکوف و کاتوویتس بر پا گشت. طرح نازی ها برای یهودیان انتقال آنان بسوی شرق و گردآوری آنها در گتوهای شهری به منظور اعمال کنترل بهتر بود. از اواسط سال 1940 جمع آوری سیستماتیک یهودیان لهستان در گتوها در همه شهرها سازمان داده شد. این اقدام ابتدا از شهرهای مناطق منضم به خاک آلمان شروع شد و سپس به سرزمینهای حکومت عامه امتداد پیدا کرد. با این حال نازی ها گتوها را تنها راه حل موقتی برای مسئله یهودیان می دیدند. دستگاه حکومتی نازی در پی یافتن یک "راه حل نهایی" برای "مسئله یهود" بود.

1941: هولوکاست

سومین فاز، نابودی فیزیکی یهودیان بود که در سال 1941 با تهاجم آلمان به اتحاد شوروی آغاز شد. با پیشروی سریع ارتش آلمان در خاک شوروی، نیروهای موسوم به آینزاتس گروپن (یگانهای ویژه) در سرزمینهای اشغالی وارد عمل می شدند تا یهودیانی ساکن این مناطق را به صورت صحرایی تیرباران کنند. حیطه عمل این یگانها سرزمین پهناوری را در بر می گرفت که از دریای بالتیک تا دریای سیاه امتداد داشت. این یگانهای موتوری اس اس که تخصصشان کشتار جمعی بود از همکاری بخشی از ارتش آلمان و برخی از عناصر بومی برخوردار بود. بیلان قربانیان یگانهای ویژه اس اس بین 1/5 تا 1/8 میلیون تن برآورد می شود. آلمانی ها برای از بین بردن یهودیان ساکن روسیه به اعدامهای

یادداشتهای تاریخی

گسترده ای دست زدند که از نظر آنها کارآمدترین شیوه برای دستیابی به هدفشان بود. در همین حال، رژیم نازی راههای دیگری را هم برای کشتار یهودیان می آزمود.

بلافاصله پس از آغاز جنگ یک طرح سری عظیم درون سرزمین رایش به مرحله اجرا گذاشته شد که هدفش حفظ اصالت "جامعه مردم آلمان" بود. هدف این طرح که با اسم رمز "آکسیون T4" شناخته می شد نابودی بیماران روانی بود. نازیها این طرح را با کشتن کودکان معلول از طریق تزریق حجم مهلکی از دارو شروع کرده بودند. مدتی بعد شیوه دیگری ابداع گردید: خفگی با گاز از طریق استنشاق مونوکسید کربن. این کار در انستیتوهای ویژه ای که دارای اتاق گاز بودند صورت می گرفت. "آکسیون T4" بیش از 24 هزار قربانی گرفت. روش بکار گرفته در این انستیتوها در فاصله سالهای 1939 و 1940 در آسایشگاههای معلولین در لهستان و پومرن و پروس شرقی برای کشتن بیماران بکار گرفته شد. در آن زمان قربانیان را سوار کامیونهای خاصی می کردند که در آن سیلندرهای مونوکسید کربن تعبیه شده بود و معلولان در اتاقک پشت کامیون با گاز خفه می شدند.

در فاصله تابستان و پاییز سال 1941 حکومت نازی تصمیم گرفت این شیوه های کشتار برنامه ریزی شده و علمی را علیه یهودیان ساکن اروپای اشغالی بکار بندد. این بزرگترین طرح کشتار دسته جمعی در تاریخ بشر بود. حکومت آلمان می بایست برای تحقق این هدف مناسب ترین روشهای عملیاتی را برمیگزید.

در سپتامبر آزمایشهایی در اتاقهای گاز ثابت در منطقه مینسک صورت گرفت. در این تجربه جدید شیوه هایی که در برنامه

"آكسيون T4" بكار گرفته شده بود، ارتقاء يافت و گازى كه براى خفه كردن قربانيان بكار مى رفت اگزوز موتور بود كه از طريق لوله وارد اتاق گاز مى شد.

همزمان نوع ديگرى از "گاز واگن" (كاميون گاز) در اوكراین بكار گرفته شد. در اين كاميون ها بجاى نصب سيلندر گاز در اتاقك پشت كاميون دود اگزوز كاميون با لوله وارد اين اتاقك مى شد. گاز واگن ها براى نخستين بار در مقياس گسترده در دسامبر همان سال در خلمنو بكار گرفته شد. قربانيان، يهوديانى بودند كه از گتوى شهر ووج لهستان يا از مناطق غرب لهستان كه ضميمه خاك رايش شده بود به اردوگاه خلمنو منتقل شده بودند. مقارن همان ايام همين نوع خودرو در اردوگاه سملين در صربستان به منظور كشتار يهوديان بلگراد بكار گرفته شد.

نابودى سيستماتيک يهوديان ساكن مناطق تحت كنترل حكومت عامه از اواخر 1941 تا اوایل سال 1942 سازماندهى شد. اين عمليات "آكسيون راین هارت" نام گرفت و فرماندهى آن بر عهده اوديلو گلوبوسنيك رييس پليس ناحيه دويلين و همكارش كريستيان ويرت گذاشته شد. ويرت مانند بسيارى از دست اندركاران نابودى يهوديان در حكومت عامه مستقيماً در اجراى "آكسيون T4" نقش داشت.

به منظور اجراى هر چه بهتر اين طرح سه مكان براى ساخت اردوگاه هاى كشتار انتخاب شد. علت انتخاب اين نقاط نزديكى آنها به شبكه خط راه آهن بود. به اين ترتيب بلزك (ميان كراكوف و لووف) سوبيبور (نزديك دويلين) و تربلينكا (ميان ورشو و بياليستوك) براى بناى اتاق هاى گاز ثابت در نظر گرفته شد. بلزك نخستين اردوگاهى بود كه در مارس سال 1942 آغاز به

یادداشت‌های تاریخی

کارکرد و اردوگاه سوبیور در فاصله آوریل و ماه مه همان سال و سرانجام تربلینکا در ماه ژوئیه کار خود را شروع کرد.

ساختار این سه اردوگاه بر اساس طرح یکسانی شکل گرفت و هر اردوگاه متشکل از چند مجتمع مسکونی برای محافظان و تعداد بسیار محدودی از زندانیان بود که برای جمع آوری اشیای به سرقت رفته از قربانیان بکار گرفته می شدند. در هر اردوگاه همچنین یک سکوی راه آهن برای "تخلیه" یهودیان و مجموعه‌ای از سوله های چوبی برای انبار انواع وسایل بنا شده بود. علاوه بر این یک محوطه فضای باز و یک ساختمان که در آن قربانیان لباس خود را از تن در می آوردند، ساخته شده بود. قربانیان پس از خروج از این ساختمان می بایست از دالانی که در دو سوی آن سیم خاردار قرار داشت عبور کرده و به ساختمانی می رسیدند که در آن اتاق های گاز تعبیه شده بود. در کنار این ساختمان موتور خانه ای برای نصب یک موتور بزرگ دیزل بنا شده بود و سرانجام محوطه بزرگی برای گورهای دسته جمعی در نظر گرفته شده بود تا اجساد قربانیان در آنجا دفن شود. البته در مراحل بعدی نازی ها تصمیم گرفتند که اجساد را بسوزانند.

عملیات راین هارت در این سه اردوگاه بیش از یک میلیون و 700 هزار قربانی گرفت.

اردوگاه آشویتس بیرکناو و نقش آن در "راه حل نهایی"

روز 27 آوریل 1940، اردوگاه آشویتس در یک قرارگاه نظامی سابق در شهر کوچک اوشویچیم (آشویتس به زبان لهستانی) در سرزمینی که کمی پیشتر ضمیمه خاک رایش شده بود، آغاز

زوندركماندو

به كار كرد. اين اردوگاه در آغاز بعنوان مكاني براي زندانيان سياسي لهستاني در نظر گرفته شده بود. روز 4 مه 1940 رودولف هوس از افسران ارشد اس اس به فرماندهي اين اردوگاه منصوب شد. در آشويتس مانند ساير اردوگاههاي نازي يك كوره جسدسوزي بنا شد تا اجساد كشته شدگان در آنجا سوزانده شود تا از شيوع بيماريهاي اپيدميك جلوگیری شود. كوره آشويتس توسط شركت آلماني تپف كه در شهر ارفورت مستقر بود، ساخته شد.

هيملر در نخستين بازديد خود از آشويتس در اول مارس 1941 دستور داد كه محوطه اردوگاه گسترش يابد تا بتواند پذيراي سي هزار زنداني جنگي شود و همچنين ده هزار زنداني را در اختيار بزرگترين شركت صنايع شيميايي آلمان يعني اي گ فاربن بگذارد. قرار بر اين بود كه شركت مذكور با بكارگيري نيروي كار زندانيان آشويتس كارخانه جديدي در روستاي دوري در مجاورت آشويتس بنا كند.

در فاصله تابستان و پاييز همان سال فرماندهي اردوگاه آشويتس روشهاي جديدي را براي كشتار زندانيان به آزمون گذاشت. اين آزمون ها مشابه اقداماتي بود كه در مناطق شرقي سرزمينهاي تحت اشغال آلمان صورت مي گرفت. اوايل سپتامبر نازي ها شست اسير جنگي روسي و دويست و پنجاه زنداني لهستاني بيمار كه قادر به كار نبودند را به اتفاقي در زيرزمين بند 11 اردوگاه منتقل كردند و آنها را با استفاده از گاز تسيكلون ب به قتل رساندند. تا آن زمان از اين گاز صرفا براي گندزدائي سوله هاي چوبي و لباسهاي زندانيان استفاده مي شد. در پي اين نخستين تجربه خفه كردن زندانيان بصورت دسته

یادداشت‌های تاریخی

جمعی با گاز تسیکلون ب، نازی‌ها کوره جسد سوزی شماره یک آشویتس را به اتاق گاز تبدیل کردند. در این اتاق گاز بود که اسیران جنگی روسی و زندانیانی که قادر به ادامه کار نبودند و نیز نخستین کاروان‌های یهودیان که به اردوگاه آشویتس منتقل شده بودند قتل عام شدند.

در اواخر ماه سپتامبر 1941 فرمان ایجاد یک اردوگاه بزرگ جدید در 3 کیلومتری اردوگاه اصلی صادر شد. این اردوگاه که بیرکناو (یا آشویتس 2) نامیده می‌شد، در آغاز برای نگهداری اسیران جنگی بویژه اسرای روسی در نظر گرفته شده بود. اما فرماندهان نازی در برلین دو ماه بعد به پیشنهاد شرکت‌های بزرگ صنعتی آلمان تصمیم گرفتند از نیروی کار اسرای روسی در داخل سرزمین‌های رایش استفاده کنند. این تصمیم از اهمیت خاصی برخوردار بود چرا که بیرکناو بدست اسرای جنگی روسی بناگردید اما به اسارتگاه یهودیان تبدیل شد. این تغییر در فرمانی به امضای هیملر در تاریخ 25 ژانویه 1942 صادر شد و مورد تایید قرار گرفت. در این فرمان هیملر دستور داد که بجای اسیران جنگی روسی، یهودیان به بیرکناو فرستاده شوند.

در کنفرانس وائزه که در اوایل سال 1942 برگزار شد طرح‌هایی برای نابودی یهودیان اروپا به سران حزب نازی ارائه گردید. بر اساس این طرح‌ها یهودیان می‌بایست از سراسر مناطق تحت اشغال آلمان در اروپا به اردوگاه‌های مرگ منتقل شوند و آنها که قادر به کار نبودند باید بلافاصله کشته و تعداد معدودی از یهودیان به بیگاری واداشته شوند تا جان دهند.

اردوگاه آشویتس بیرکناو از نظر جغرافیایی یک نقطه مرکزی در اروپا بشمار می‌رفت، در کانون شبکه‌های خط آهن اصلی اروپا

زوندركماندو

قرار داشت و از ساختارهای لازم برای گسترش ماشین کشتاری که نازی ها مد نظر داشتند، برخوردار بود. به این ترتیب این اردوگاه در کشتار یهودیان نقش تعیین کننده ای پیدا کرد.

در ماه مارس 1942 در حالیکه عملیات راین هارت با نخستین موارد استفاده از اتاق گاز در اردوگاه بلزک آغاز شده بود، یک مزرعه کوچک در جنگلی در نزدیکی اردوگاه بیرکناو و برای تاسیس دو اتاق گاز آماده شد. در ماه ژوئن چند صد متر دورتر خانه کوچکی حاوی چهارده اتاقک به اتاق گاز تبدیل شد. این سازه ها بونکر یک و دو نام گرفتند.

زندانی ها این دو مکان را "خانه سرخ" و "خانه سفید" می خواندند. نازی ها سوله های چوبی در نزدیکی این دو خانه بنا کردند تا زندانیان در آنجا لباس خود را از تن در آورند و سپس روانه قتلگاه شوند.

یهودیانی که پس از ورود و پیاده شدن در سکوی راه آهن اردوگاه برای کار مناسب تشخیص داده نمی شدند در فاصله زمانی کوتاهی در بونکرها با گاز کشته می شدند. این سکوی راه آهن که آلمانی ها "یودن رامپه" نام نهاده بودند در نزدیکی ایستگاه قطار شهر آشویتس قرار داشت. مدت زمان کوتاهی قبل از راه افتادن بونکر 2 نازی ها "گزینه اولیه" را شروع کردند. در این فرآیند تعداد اندکی از یهودیان برای کار از سایرین جدا می شدند و سایرین (بیش از 80 درصد) بلافاصله روانه اتاق های گاز می شدند.

اجساد قربانیانی که در بونکرها با گاز خفه می شدند در گورهای بزرگ دسته جمعی که در همان نزدیکی کنده شده بود،

یادداشت‌های تاریخی

دفن می شد. از ماه سپتامبر همان سال نازی ها تصمیم گرفتند اجساد را بطور سیستماتیک بسوزانند تا گنجایش گورها افزایش یابد و از بروز اپیدمی جلوگیری شود. اشیا و لباس قربانیان به یک محوطه ویژه در اردوگاه به نام "کانادا" فرستاده می شد تا در آنجا دسته بندی و تفکیک شود. این محوطه در آغاز میان دو اردوگاه آشویتس 1 و بیرکناو واقع شده بود.

یهودیانی که برای کار دستچین می شدند ابتدا به ساختمانی به نام سونا فرستاده می شدند تا در آنجا از مراحل ثبت نام و گندزدایی عبور کنند. این مراحل شامل ثبت نام، تراشیدن موی سر و بدن، دوش و خال کوبی شماره زندانی روی ساعد چپ می شد. آشویتس تنها اردوگاهی بود که در آن زمان زندانیان خال کوبی می شدند. قبل از پیوستن به سایر زندانیان تازه واردها به " قرنطینه" فرستاده می شدند. اردوگاه به دو بخش تقسیم شده بود: Bla برای مردان و Blb برای زنان.

در سال 1942، بکار گیری نیروی کار زندانیان آشویتس توسط کارخانه های آلمانی در این ناحیه چنان ابعادی پیدا کرد که باعث شد تعداد زیادی اردوگاه کوچکتر در نزدیکی این کارخانه ها یا کارگاه ها بوجود آید. اردوگاه مانوویتس که بعدها آشویتس 3 نام گرفت در ژوئیه همان سال در کنار کارخانه بونا متعلق به شرکت ای گه فاربن بنا شد. در آشویتس شرایط بقا برای زندانیان هولناک بود: وضعیت بهداشتی و غذایی فاجعه بار، بد رفتاریهای مستمر و ساعات کار بسیار طولانی.

نازیها مستمراً به گزینش می پرداختند، یعنی کسانی که گزینش شده یا بهر علت دیگری قادر به ادامه کار نبودند را روانه اتاق های گاز می کردند و به این ترتیب از شمار "نان خورهای

زوندركماندو

بی فایده" می کاستند. در سال 1943 اردوگاه بیرکناو با گشایش یک بخش جدید به نام BII گسترش یافت.

این بخش جدید به چند بلوک تقسیم می شد که به هر یک از آنها "اردوگاه" می گفتند و آنها را با سیم خاردار از هم جدا کرده بودند. بر اساس این تقسیم بندی جدید بخش BII به قرنطینه مردان و BIIb به قرنطینه خانواده های یهودی انتقال یافته از گتوی ترزینشتات تبدیل شد. همچنین BIIc در سال 1944 به اردوگاه ترانزیت مخصوص برای زنان یهودی که از مجارستان به آشویتس منتقل شده بودند، BIIId به اردوگاه مردان و BIIe به اردوگاه خانواده های کولی و بخش BIIIf به بیمارستان مردان تبدیل شدند. تمامی بخش BI به اردوگاه زنان اختصاص یافت.

از آنجا که انتقال بی وقفه کاروان های یهودیان از سراسر اروپای غربی به اردوگاه ادامه داشت، نازی ها باید تدبیری برای افزایش گنجایش دو بونکر که کشتار در آنها صورت می گرفت، می اندیشیدند. از این رو چهار مجموعه بزرگ بنا گردید تا عملیات کشتار و انهدام اجساد را در یک محوطه گرد هم آورد. این سازه های جدید را کرماتوریم (کوره های جسد سوزی) می نامیدند. کرماتوریم های 2، 3، 4 و 5 در فاصله 14 مارس و 25 ژوئن 1943 راه اندازی شد. این ساختمانها به بزرگترین کشتارگاه انسانی در تاریخ بشر تبدیل شدند.

کرماتوریم 2 و 3 روبروی یکدیگر و به شکل کاملاً یکسان در انتهای بخش BI و BII اردوگاه بنا شدند و اطراف محوطه باز آنجا با سیم خاردار که جریان برق فشار قوی از آن می گذشت، حفاظت می شد. در تابستان 1944 مسئولان اردوگاه برای استتار این ساختمانها که دود کشی به ارتفاع 20 متر داشت،

دیواری از تنه های ضخیم درخت پیرامون این محوطه کشیدند. ساختمانها دارای دو طبقه (یک زیرزمین و دیگری در سطح زمین) بود. بخشی نیز زیر یک داریست چوبی قرار داشت که از تابستان 1944 به عنوان خوابگاه افراد "زوندركماندو" بکار می رفت. "زوندركماندو" یا یگانهای ویژه نامی بود که نازی ها بر یهودیانی که در اتاق های گاز کار می کردند، نهاده بودند. در زیر زمین سالن رختکن با پنجاه متر طول در محوطه ورودی قرار داشت که در آن نیمکت های چوبی و قلابهای شماره گذاری شده برای آویزان کردن لباس قربانیان تعبیه شده بود. در کنار این محوطه اتاق گاز بطول سی متر و عرض هفت متر قرار داشت. این اتاق گنجایش بیش از 1500 نفر را داشت. تنها روزنه به بیرون یک در فولادی با یک دریچه شیشه ای مشبک و چهار دریچه تعبیه شده در سقف بود. در دهانه این دریچه ها یک سرپوش سیمانی سنگین نصب شده بود. اسید سیانیدریک (سیانور ئیدروژن) یا همان تسکیلون ب از طریق این دریچه ها بصورت گاز وارد سالن می شد. سیستم تهویه سالن طوری طرح ریزی شده بود که اجازه می داد افراد زوندركماندو بتوانند به فاصله کوتاهی پس از خفگی قربانیان وارد اتاق گاز شوند و اجساد را به بیرون منتقل کنند. بین رختکن و اتاق گاز محوطه ای وجود داشت که آنجا موی اجساد را می بردند و دندانهای طلا و یا دست و پای مصنوعی قربانیان را جدا می کردند و این اشیا بعد از تفکیک به رایش فرستاده می شد. در پایان این عملیات، اجساد با استفاده از بالابر به سالن کوره ها در طبقه همکف ساختمان منتقل می شد. در این سالن که سی متر طول داشت، پنج کوره برای سوزاندن اجساد ساخته شده بود. اتاقهای دیگری در طبقه

زوندرکماندو

همکف برای انبار کردن موقتی اجساد و یا استفاده ماموران آلمانی یا افراد زوندرکماندو در نظر گرفته شده بود.

کرماتورיום های 4 و 5 در بخش دیگری از اردوگاه و در شمالی‌ترین نقطه بخش BII قرار داشت. این دو ساختمان نیز بطور یکسان و روبروی یکدیگر بنا شده بود. برخلاف دو ساختمان دیگر در این دو کرماتورיום اتاق های گاز و کوره ها در طبقه هم کف بنا شده بود. در هر یک از آنها سه اتاق گاز با دو دودکش هفده متری قرار داشت. اتاق های گاز دارای ابعاد مختلفی بودند و روی هم رفته گنجایش 1200 زندانی را داشتند. از اتاق مابین اتاق های گاز و کوره ها بعنوان رختکن و همچنین مکانی برای روی هم چیدن اجساد پس از خروج از اتاق گاز استفاده می شد. نازی ها بلافاصله پس از راه اندازی این ساختمانهای بزرگ، بونکر 1 را برچیدند و بطور موقت استفاده از بونکر 2 را متوقف کردند.

در ماه نوامبر همان سال رودولف هوس، فرمانده اردوگاه به برلین فرا خوانده شد و جای خود را به آرتور لیپهنشل داد. از این پس مجتمع آشویتس به سه ساختار اداری جداگانه تقسیم گردید. آشویتس 1، آشویتس 2 (بیرکناو) و آشویتس 3 (مونوویتس) که شامل دستگاه اداری تمامی اردوگاههای فرعی می شد.

در اواخر سال 1943 و اوایل سال 1944، بخش بزرگ دیگری به نام "کانادا 2" در بیرکناو بنا شد که "سونا مرکزی" (یا سنترال سونا) نام گرفت. همچنین محوطه جدیدی به نام BIII ایجاد گردید که زندانیان آن را "مکزیک" می خواندند. در این محوطه زنان یهودی که از مجارستان به آشویتس منتقل شده بودند در

یادداشت‌های تاریخی

شرایط بهداشتی اسفباری نگهداری می شدند تا به کار اجباری یا بسوی مرگ روانه شوند.

در فاصله اواسط ماه مه و اواسط ماه ژوئیه 1944 با نزدیک شدن پایان جنگ نازی ها انتقال بخش بزرگی از یهودیان مجارستان به آشویتس را شروع کردند. یهودیان مجارستان تا آن زمان بطور نسبی از کشتارهای گسترده ای که سایر یهودیان شرق اروپا را بلعیده بود، مصون مانده بود. نازی ها در نظر داشتند چهار صد هزار یهودی مجارستانی را طی مدت کوتاهی نابود کنند و از این رو ایجاد تغییراتی در این اردوگاه ضروری بود. رودولف هوس فرماندهی این "عملیات مجارستانی" را به عهده گرفت. خط آهن به داخل اردوگاه کشیده شد تا زندانیانی را که با قطار از مجارستان می آوردند، در نزدیکی قتلگاه تخلیه کنند و به این ترتیب در وقت صرفه جویی می شد. بلافاصله پس از انتقال یهودیان مجارستان و در شرایطی که کاروانهای یهودیان از سراسر اروپا عازم آشویتس می شد آخرین یهودیان گتوی ووج لهستان در تابستان 1944 وارد بیرکناو شدند. در آن زمان بیرکناو به نقطه حداکثر ظرفیت کشتار خود رسید و به همین خاطر فرماندهی اردوگاه تصمیم به بازگشایی بونکر 2 گرفت. همچنین پنج گودال برای سوزاندن اجساد در فضای باز در محوطه بیرونی "کرماتورיום 5" حفر شد، چرا که کوره های موجود ظرفیت سوزاندن این تعداد جسد را نداشت.

در اواخر تابستان 1944 فرمانده اردوگاه دستور داد تا حساسترین اسناد و مدارک بویژه فهرست ورودی بیرکناو سوزانده شود. پس از شورش افراد "زوندركماندو" در اکتبر 1944 و ورود آخرین کاروانهای یهودیان در نوامبر همان سال، نازی ها

زوندركماندو

عمليات كشتار با استفاده از گاز را متوقف كردند و برچيدن سيستماتيک "كرماتوريوم"ها آغاز شد. گروههايي كه عمدتاً از زنان تشكيل مي شد براي اين كار مورد استفاده قرار مي گرفت.

بنابر آخرين حضور و غياب عمومي كه در تاريخ 17 ژانويه 1945 صورت گرفت، نزديك به 67 هزار زنداني همچنان در اين اردوگاه بسر مي بردند و كما بيش همه آنها يهودي بودند. در فردي آن روز تخليه عمومي اردوگاه آغاز شد. بيش از 58 هزار زنداني با پاي پياده يا با قطار در برف و سرماي شديد بسوي اردوگاههاي ديگري در درون رايش روانه شدند. نه هزار زنداني كه اساساً بيمار بودند تا روز آزاد سازي آشويتس به دست سربازان شوروي در 27 ژانويه 1945 در اين اردوگاه باقي ماندند. با اين حال محافظان اردوگاه در آستانه آزادي زندانيان 700 تن ديگر را به قتل رساندند.

زوندركماندو در بيركناو

بطور كلي همه اردوگاه هاي نازي داراي كوره براي سوزاندن اجساد زندانياني كه كشته مي شدند يا به مرگ طبيعي مي مردند، بود. از اين رو مي توان گفت كه هدف از ايجاد اين كوره ها "حفظ" بهداشت بود. اين عمل به حدي رايج بود كه در اواخر تابستان 1940 نازي ها يك زاغه مهمات سابق را به كوره جسد سوزي تبديل كردند و سه زنداني را در آن بكار گماردند.

آلماني ها به زندانياني كه مسئوليت سوزاندن اجساد را به عهده داشتند "هايترسر" مي گفتند. در آغاز ظرفيت هر كوره صد جسد در روز بود. در فوريه 1941 با نصب يك كوره جديد اين

یادداشتهای تاریخی

ظرفیت دو برابر شد. سپس با نصب کوره سوم در ماه مه سال 1942 ظرفیت کوره ها به سوزاندن سیصد و چهل جسد در روز رسید.

وقتی در پاییز سال 1940 نخستین آزمایشهای کشتار دسته جمعی با استفاده از گاز صورت گرفت، نازی ها دریافتند که باید یگان ویژه جدیدی از زندانیان را برای این کار تشکیل دهند. این گروه بیست نفره "فیشل کماندو" خوانده می شد. فیشل، یک زندانی لهستانی، کاپوی این گروه بود.

با آغاز کشتار سیستماتیک یهودیان در بیرکناو و در بهار سال 1942 نازی ها گروه جدیدی از یهودیان را از میان جوانان ورزیده و دارای قدرت بدنی بالا انتخاب کردند. مأموریت این گروه خارج ساختن اجساد از اتاقهای گاز و انتقال آنها به گودالهایی بود که در همان نزدیکی حفر شده بود. آنها همچنین موظف بودند اتاقهای گاز را بعد از هر بار استفاده نظافت کنند. در موارد بسیاری این زندانیان اعضای خانواده خود را در میان اجساد قربانیان می یافتند. این گروه در آغاز هفتاد عضو داشت که برخی از آنها مسئولیت انتقال اجساد (زوندركماندو) و بخش دیگری مسئولیت کندن گودالها را داشت. از سپتامبر سال 1942 به بعد این دو گروه در هم ادغام و به نام زوندركماندو شناخته می شد. در ماه های نخستین نازی ها اکثر اعضای زوندركماندو را با تزریق فنول به قلبشان به قتل رساندند.

در اواخر آوریل سال 1942 گروه جدیدی شامل پنجاه نفر برای کار در بونکر 1 و صد و پنجاه زندانی برای کندن گورهای دسته جمعی تحت نظر یکی از افسران اس اس به نام فرانتس هوسلر تشکیل شد. با راه اندازی بونکر دو ساختار زوندركماندو تقویت

زوندركماندو

گرددید و تعداد نفراتش تا اواخر تابستان 1942 به چهار صد تن رسید. به این افراد در بند دو در بخش Bib درون سوله ای که با یک دیوار از سوله های دیگر جدا می شد، جا داده شده بود. آلمانی ها روی دیوار را نیز سیم خاردار کشیده بودند.

به فرمان هیملر در سپتامبر سال 1942 عملیات نبش قبر گورهای دسته جمعی در نزدیکی بونکرها آغاز شد. هدف از این عملیات، نبش قبر اجساد و سوزاندن آنها بود.

سیصد تن از افراد زوندركماندو وادار به شرکت در این عملیات شدند. از این پس دیگر اجساد قربانیان که با گاز خفه می شدند، دفن نمی شد بلکه بطور سیستماتیک درون گودال ها و در فضای باز سوزانده می شد. تقریباً همه اعضای زوندركماندو پس از نابود کردن شواهد کشتارها (یعنی سوزاندن 107 هزار جسد) در اتاق گاز آشویتس کشته شدند. یک زوندركماندوی جدید در 9 دسامبر سال 1942 تحت مسئولیت افسر اس اس اتو مول تشکیل شد. به شهادت برخی از بازماندگان زوندركماندو، اتو مول یکی از جنایت کارترین افسران اردوگاه بود.

در فوریه سال 1943 به گروه جدیدی از زندانیان نحوه استفاده از کوره های "کرمانتوریم" در آشویتس آموزش داده شد. این اقدام در آستانه گشایش تاسیسات جدیدی که اتاق های گاز و کوره ها را در یک مکان گرد می آورد، صورت گرفت. زندانیان آموزش دیده روز 13 مارس کار خود را در بیرکناو با سوزاندن اجساد نخستین گروه از 1492 یهودی کراکوف که در کرمانتوریم 2 صورت گرفت، آغاز کردند.

یادداشت‌های تاریخی

در اواسط ژوئیه سال 1943 همه زندانیان مرد در اردوگاه از بخش Bib به BIIId منتقل شدند. اعضای زوندرکماندو نیز در اردوگاه جدید زندانیان مرد یعنی در بند 13 که با یک دیوار و سیم خاردار از سایر سوله‌ها جدا شده بود، جا داده شدند.

با شروع کار چهار ساختمان بزرگ جدید تعداد نفرات زوندرکماندو افزایش یافت و به چهارصد نفر تحت فرماندهی افسر اس اس پتر فوس رسید. آنها به چهار گروه و سپس به تیم‌های شب و تیم‌های روز تقسیم شدند. یک گروه جدید نیز تشکیل شد که مسئولیتش صاف کردن گودال‌ها (گورهای دسته جمعی) و برچیدن بونکر 1 بود.

روز 24 فوریه 1944 تعداد افراد زوندرکماندو به نصف تقلیل یافت. این اقدام از یک سو بخاطر تلاش پنج تن از افراد زوندرکماندو برای فرار از اردوگاه و از سوی دیگر بخاطر کاهش ورود زندانیان به بیرکناو صورت گرفت. دویست تن از افراد زوندرکماندو به اردوگاه مایدانک فرستاده و در آنجا کشته شدند. پس از مدت کوتاهی نازی‌ها به سرعت بازسازی زوندرکماندو را در پیش گرفتند تا بتوانند مسائل ناشی از ورود صدها هزار یهودی مجارستانی به اردوگاه را که از مه 1944 شروع شده بود حل و فصل کنند. در ماه اوت تعداد نفرات زوندرکماندو به هشتصد و هفتاد و چهار تن رسید. بونکر 2 برای بالا بردن گنجایش ماشین کشتار دسته جمعی مجدداً راه اندازی شد. در نزدیکی "کرماتورיום 5" گورهای دسته جمعی برای سوزاندن اجساد حفر شد.

نازی‌ها علاوه بر یهودیان لهستانی که در زوندرکماندو به کار مشغول بودند، (دویست و پنجاه تن) حدود صد تن از یهودیان

زوندركماندو

يونانی را نیز در "كرماتوریوم ها" بكار گماردند. شلومو و تنسیا و برادرش در زمره یهودیان زوندركماندو بودند.

هوس از مول خواست تا برای نظارت بر "عملیات مجارستانی" به آشویتس باز گردد. دو هفته پس از ورود اولین دسته های یهودیان مجارستانی مول دستور انتقال خوابگاه افراد زوندركماندو را صادر کرد تا آنها درون "كرماتوریوم ها" (زیر داریست كرماتوریوم 2 و 3 و در اتاق رختكن كرماتوریوم 4) بخوابند.

در این زمان ماشین كشتار اردوگاه با حداكثر گنجایش بكار مشغول بود. "كار كثیف" که به عهده زوندركماندو گذاشته شده بود، بصورت شبانه روزی و در دو شیفت دوازده ساعته اجرا می شد. آنها می بایست قربانیان را به درون سالن رختكن همراهی می کردند و مانع از آن می شدند که قربانیان متوجه سرنوشت شومی که در انتظارشان بود، بشوند. آنها همچنین می بایست به زندانیان كمك می کردند تا به سرعت لباسهای خود از تن درآورده و وارد اتاق های گاز شوند. در مدت زمانیکه ماموران اس اس مشغول خفه کردن زندانیان با گاز بودند، افراد زوندركماندو باید لباسهای آنان را جمع آوری می کردند و سپس اجساد را از کوره های گاز خارج کرده، دندانهای طلا و یا دست و پا های مصنوعی را از بدنهای بی جان جدا کرده و گیسوی زنان را می بردند. آنها سپس می بایست اجساد را در کوره ها یا در گودال ها در فضای باز سوزانده و خاکسترها را در رودخانه ویستول می ریختند.

در آخرین مرحله آنها اطاق گاز را نظافت می کردند و روی دیوارها دوغاب می ریختند. در هیچ موردی اعضای زوندركماندو در كشتن مستقیم قربانیان شركت نداشتند.

یادداشتهای تاریخی

روز 23 سپتامبر پس از نابودی آخرین گروه بزرگ یهودیان در سرزمینهای ضمیمه شده به خاک رایش (یعنی یهودیان گتوی ووج) نازی ها شروع به کاهش سیستماتیک نفرات زوندرکماندو کردند. دویست نفر از یهودیان مجارستانی که برای کار در بونکر و گودال ها اجیر شده بودند در اتاقهای گاز در "کانادا" کشته شدند.

اعضای زوندرکماندو بارها تلاش کردند برای خاتمه دادن به کشتار عظیمی که جریان داشت شورش های دسته جمعی سازمان دهند. آنها بارها زندانیان سیاسی را که یک شبکه در داخل اردوگاه تشکیل داده بودند به همکاری فرا خوانده بودند. اما این تلاشها هرگز به جایی راه نبرد. مقاومت افراد زوندرکماندو در برابر نازی ها اغلب به تلاش برای فرار از اردوگاه محدود می شد، هر چند که این تلاشها به شکست انجامید. آنها همچنین می‌کوشیدند اسنادی را که در محوطه "کرمتوریوم ها" پنهان کرده بودند جمع آوری کنند تا بدین وسیله نسل های آینده را از آنچه بر قربانیان نازی ها رفت آگاه سازند و از فراموشی کامل جلوگیری کنند.

برغم همه اینها افراد زوندرکماندو موفق شدند یک شورش بپا کنند. روز 7 اکتبر 1944 در شرایط ناامید کننده ای این شورش آغاز شد و به از کار افتادن "کرمتوریوم 4" انجامید. نازی ها تقریباً همه افرادی را که در این شورش شرکت کردند به قتل رساندند. طی دو روز 452 تن از افراد زوندرکماندو کشته شدند. اما افراد "کرمتوریوم 3" که کاپویی بنام لمکه داشتند و سربازان آلمانی مانع از شرکت آنها در شورش شدند، زنده ماندند. شلومو ونتسیا در میان این افراد بود. روز 10 اکتبر تنها 198 زندانی در

زوندركماندو

زوندركماندو باقى مانده بود كه صد و پنجاه و چهار تن از آنها در كرماتوريوم 3 و چهل و چهار نفر در كرماتوريوم 5 بودند. در ميان آنها صد و هفتاد تن مجدداً در بند 13 اردوگاه مردان جا داده شدند. ورود كاروان ها به بيركناو رفته رفته كاهش مى يافت. در 26 نوامبر آخرين يگان زوندركماندو منحل شد: سى تن از آنان براى آخرين بار در "كرماتوريوم 5" بكار گرفته شدند و هفتاد تن براى برچيدن "كرماتوريوم ها" تعيين شدند و مابقى به قتل رسيدند.

روز 18 ژانويه 1945 زمانيكه تخليه عمومى مجتمع آشويتس صورت مى گرفت اكثر افراد زوندركماندو كه همچنان زنده مانده بودند (از جمله بيست و پنج يونانى) موفق شدند خود را وارد صفوف زندانيانى كه مشغول راه پيمايى به سمت اردوگاه هاى ديگرى در سرزمينهاى رايش بودند، كنند. آنها به اين ترتيب توانستند در جريان اين راه پيمايى كه بعدها "راه پيمايى مرگ" نام گرفت فرار كنند.

در ماه مه سال 1945 زمانيكه جنگ پايان يافت كمابيش نود تن از افراد زوندركماندوى بيركناو همچنان در قيد حيات بودند. بيست زندانى ديگر نيز كه در نزديكى گودال هاى بونكرها كار مى كردند مانند آنها شاهد كشتار بودند. اين افراد بعدها به جرگه زندانيانى پيوسته بودند كه مشغول كار در نقاط ديگر اردوگاه بودند و به اين ترتيب آنها نيز از مرگ نجات يافتند. برخى از بازماندگان زوندركماندو، بيركناو و اردوگاههاى عمليات رابين هارت در جريان محاكمات مختلف مجرمان نازى شهادت دادند اما شهادت هاى آنان براى عموم غالباً ناشناخته باقى مانده است. شهادتى كه

یادداشتهای تاریخی

شلومو ونتسیا در این کتاب می دهد عاملی اساسی در درک مکانیسم های این کشتار بزرگ است.

مارچلو پدزتی

مورخ ویژه آشویتس و رییس موزه هولوکاست در رم



همکاری کتابخانه علاء الدین و انتشارات لومانوسکری گامی در راستای گفتگوی فرهنگ ها

کتابخانه علاء الدین و انتشارات لومانوسکری فرانسه در تلاش برای گسترش گفتگوی فرهنگ ها بر پایه شناخت و احترام متقابل و رد هر گونه جدال بر سر خاطره ها و انکار حقایق تاریخی دست به دست هم داده اند تا با برپایی یک کتابخانه چند زبانه و با ارایه اطلاعات متقن تاریخی و فرهنگی در اختیار همگان، پلی میان فرهنگ ها بنا کنند.

انتشارات لومانوسکری از سال 2001 با ابتکار جدیدی کار خود را در دنیای نشر و توزیع کتاب آغاز کرد. این انتشارات با بهره‌گیری از فرهنگ سنتی چاپ و فن آوری های نوین، نشر کتاب به صورت کلاسیک و از طریق اینترنت را در فرانسه دگرگون نمود و در این عرصه پیشتاز محسوب می شود.

انتشارات لومانوسکری کتاب های متعددی را در زمینه های مختلف نظیر ادبیات، تاریخ و کتاب های دانشگاهی و تخصصی منتشر می کند و تا کنون 7000 جلد کتاب مرجع از 5000 هزار نویسنده به زبان های مختلف منتشر کرده است.

انتشارات لومانوسکری با همکاری با دانشگاه ها، مراکز تحقیقاتی، نهادها، بنیادها و نقش آفرینان جامعه مدنی کتابهای

ارزشمندی را به چاپ رسانده و همواره به پیمان حفظ حقوق مؤلف پایبند بوده است.

سایت پویا و زنده این انتشارات با ارائه بلوگ نویسندگان و تعامل فعال میان خوانندگان و مولفان به گنجینه اطلاعاتی غنی و جالبی در عرصه فرهنگی تبدیل شده است.

انتشارات لومانوسکری عضو سندیکای ملی نشر فرانسه است.

www.manuscrit.com

communication@manuscrit.com

Tel : +33 (0)8 90 71 10 18

20, rue des Petits Champs

75002 Paris

FRANCE